



با محرمان راز

در قصص فائزین به لقاء حضرت ولی عصر (عج)
و پاره‌ای معجزات اهل بیت علیهم السلام ، و مکاشفات

تالیف :

حضرت ایه الله حاج سید محمد موسوی جزائری

مؤسسه مطبوعاتی دارالکتاب - جزائری

بیت‌الکتاب
مطبعه حاج محمد باقر
مؤسسه مطبوعاتی دارالکتاب
جزائری

با محرمان راز

در قصص فائزین به لقاء حضرت ولی عصر (عج)
و پاره‌ای معجزات اهل بیت علیهم‌السلام ، و مکاشفات

تالیف:

حضرت آیه الله حاج سید محمد موسوی جزایری قدس سره

مؤسسه مطبوعاتی دارالکتاب (جزایری)

خیابان ارم - قم - ایران

تلفن و فاکس : ۲۴۵۶۸

حق چاپ و عکسبرداری از این نسخه محفوظ است

نام : با محرمان راز

اثر : حضرت آية الله حاج سيد محمد موسى جزايرى (قده)

ناشر : مؤسسه مطبوعاتی دارالکتاب (جزايرى)

نوبت و تاريخ چاپ : اول - زمستان ۱۳۷۳ ، تيراژ : ۱۵۰۰ نسخه

چاپخانه : امير ، حروف چينى و صفحه پردازى چاپ و نشر مؤسسه دارالکتاب (جزايرى)

خيابان ارم ، قم ، ايران ، تلفن و فاکس : ۲۴۵۶۸

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اللَّهُمَّ كُنْ لِوَلِيِّكَ الْحَبَّةِ بْنِ الْحَسَنِ
صَلَوَاتِكَ عَلَيْهِ وَ عَلَى آبَائِهِ فِرَ هَذِهِ
السَّاعَةِ وَ فِرْ كُلِّ سَاعَةٍ وَ لِيَا وَ حَافِظًا وَ
مُعَايِدًا وَ نَاصِرًا وَ دَلِيلًا وَ عَيْنًا حَتَّى تُسْكِنَهُ
أَرْضَكَ طَوْعًا وَ تُمَتِّعَهُ فِيهَا طَوِيلًا .

وَيْدِي فِي الْإِسْلَامِ

در بیان حکایات کسانی که در قرن چهاردهم یا در اواخر
 قرن سیزدهم خدمت حضرت ولی عصر (عج) رسیده‌اند،
 و یا معجزه باهره از یکی از ائمه دیده‌اند ...

از اصل کتاب

فهرست

مقدمه ۷

فصل اول: کسانی که خدمت حضرت ولی عصر (عج) رسیده‌اند

- (۱) یاران گمنام حضرت مهدی (عج) ۳۱
- (۲) حکایت حاج محمد کوفی شوشتری ۴۳
- (۳) ضیافتی بی نظیر ۵۰
- (۴) حکایت شیخ محمد خادم میرزای شیرازی ۵۴
- (۵) حکایت دیگر شیخ محمد ۵۸
- (۶) یار و راهنمای سفر ۶۳
- (۷) در خدمت مولی (ع) ۶۷
- (۸) پیر غلام، ملا محمد قزوینی ۶۹
- (۹) فریاد رس در ماندگان ۷۵
- (۱۰) حکایت شیخ حسن آل یس ۷۹
- (۱۱) شفای دردمندان ۸۵
- (۱۲) یک ماه مهمانی در بارگاه عزیز عزیزان ۸۸

فصل دوم: معجزات اهل بیت علیهم‌السلام

- (۱۳) استغاثه به رسول خدا (ص) ۹۴

- ۹۶ (۱۴) اعجاز ولایت!
- ۱۰۴ (۱۵) یا قاهر العدو!
- ۱۰۷ (۱۶) استغاثه به امیرالمؤمنین (ع)
- ۱۱۰ (۱۷) نجات از غرق
- ۱۱۳ (۱۸) سید حاتم هم به نجف رفت
- ۱۱۶ (۱۹) نتیجه خدمت به والدین
- ۱۱۹ (۲۰) توجهات حسینی
- ۱۲۴ (۲۱) عبور از شط خروشان
- ۱۲۸ (۲۲) توسل به عسکرین (ع)
- ۱۳۲ (۲۳) اباالفضل (ع) او را مجازات کرد

فصل سوم: امدادها و مکاشفات

- ۱۳۴ (۲۴) امداد غیبی
- ۱۳۷ (۲۵) برکات خدمت به مادر
- ۱۴۱ (۲۶) آتش از قبر ستمکار
- ۱۴۳ (۲۷) طی الأرض!
- ۱۴۵ (۲۸) حقیقتی افسانه وار
- ۱۴۷ (۲۹) داستان ملا کاظم ساروقی

خاتمه

- ۱۵۱ (۳۰) بنای مقام صاحب الزمان شوستر
- ۱۵۴ (۳۱) صدقه مقبوله
- ۱۶۱ اصل نامه آیه الله حاج سید علی اکبر خوئی (ره)

مقدمه :

شامل : ۱ - اعتقاد همه مذاهب به حضرت مهدی (عج)

۲ - تذکراتی راجع به کتاب

۳ - امکان رؤیت امام، در زمان غیبت کبری

۴ - حوادثی پیشاپیش ظهور امام (ع)

۵ - تکالیف عباد در دوران غیبت کبری

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله ربّ العالمين الذي يَمُنُّ على المستضعفين ويجعلهم ائمةً ويجعلهم الوارثين بظهور حجّته على الخلق اجمعين صاحب العصر و ناموس الدهر و وليّ الامر ، قطب رحي الوجود ، ومركز دائرة الشهود ، الاسم الاعظم الالهى ، والحجّة المنتظر المهدى ، ابن الامام الحسن العسكري روى لتراب مقدمه الفداء ، والصّلاة والسّلام عليه وعلى آبائه الطاهرين ، واجدادهم المعصومين ، قادة الامم واولياء النعم وعناصر الابرار ودعائم الاخيار وساسة العباد واركان البلاد من اليوم الى يوم التّناد . اللهم ارنا الطلعة الرشيدة ، والغرة الحميدة واكحل ناظرى بنظرة منى اليه ، وعجل فرجه .

اکنون که بفضل الهی قلم بدست گرفته و آماده نگارش شده ام، صورت دل متوجه ساحت اقدس قبله عالم و ولی خاتم و نور اتم و اعظم شده چنان مستغرق سبحات انوار و لمعات آثار شده که متحیرم از کجا شروع کنم و چه بگویم.

لا تكلّفني فاني في الفناء كلّ افهامي فلا احصى ثناء

يا ايها العزيز مسنا واهلنا الضرّ وجئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الكيل وتصدق علينا.

ای که زیارت جمالت آرزوی دلها، و شربت وصالت دوای همه دردها، کی شود با کیمیای نظرت مس قلب تیره ما را طلا کنی، و دل ظلمانی ما را منور فرمائی، تو آن مرد الهی هستی که همه ادیان مذکر وجودت بودند، و جمله رسولان حق مبشر ظهورت، اگر زردشت در اوستا، و جاماسب نامه و هندو در مهابها راتا، و یهود در کتاب های دانیال و اشعیاء، و نصاری در اناجیل متی و لوقا و مرقس و یوحنا، و از همه واضح تر انجیل برنابا عجب نیست زیرا تو موعود همه ملل و نخلی، سلام بر تو، السلام عليك.

السَّلَامُ عَلَى الْمَهْدِيِّ الَّذِي وَعَدَ اللَّهُ بِهِ الْأُمَّمَ أَنْ يَجْمَعَ بِهِ الْكَلِمَ وَيَسْلُمَ بِهِ الشَّعْثُ.

سلام بر حبیب ما مهدی (عجل الله تعالی فرجه) که همه امت ها در انتظار اویند و اتحاد همه ملت ها در زیر پرچم او است.

« اعتقاد همه مذاهب اسلامی به حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه »

اعتقاد به ظهور حضرت مهدی (عجل الله تعالی فرجه) یک عقیده اسلامی است.

مهدویت در کتب اهل سنت :

امام احمد حنبل در (مسند)، و امام شافعی در (رساله)، و بخاری و مسلم در (صحیحین)، و ابی داود و ابن ماجه و نسائی هر کدام در (سنن) خود، و ترمذی در (جامع)، روایات زیادی را در این باب نقل کرده اند، و بعضی از اعلام اهل سنت در این خصوص کتب مستقلی تألیف نموده اند، مانند حافظ جلال الدین سیوطی که کتاب «علامات المهدی»، و حافظ ابونعیم اصفهانی که کتاب «مناقب المهدی»، و ابن قیّم که کتاب «المهدی»، و ملا علی حنفی مکی که کتاب «الرد علی من حکم وقضی انّ المهدی الموعود جاء ومضی»، را تألیف نموده اند، و بالاخره ابن حجر عسقلانی در کتاب «فتح الباری فی شرح صحیح البخاری» مطلب را قطعی دانسته و فرماید: «تَوَاتَرَتِ الْأَخْبَارُ بِأَنَّ الْمَهْدِيَّ مِنْ هَذِهِ الْأُمَّةِ وَأَنَّ عَيْسَى سَيَنْزِلُ وَيُصَلِّي خَلْفَهُ»، و حافظ ابو عبدالله گنجی شافعی، و قاضی محمد شوکانی نیز به همین مضمون گفته اند.

و در بعضی از روایاتی که نقل کرده اند اشاره به خصوصیات و تعیین فرد و مصداق هم شده است، مانند روایتی که خطیب خوارزمی در کتاب مناقب آورده است: «في كتاب المناقب لموفق بن احمد الخوارزمي اخطب خطباء خوارزم بسنده عن سليم بن قيس الهلالي عن سلمان الفارسي قال: دخلت على رسول الله (صلى الله عليه وآله) واذا الحسين بن عليّ فخذهُ وهو يقبل عينيه ويلثم فاه

وهو يقول : انت سيّد ، ابن سيّد ، اخو سيّد ، انت امام ، ابن امام ، اخو امام ، انت حجة ، ابن حجة ، اخو حجة ، وانت ابو حجج تسعة تاسعهم قائمهم^(۱) .

خوارزمی در کتاب (مناقب) با سلسله سندی از سلیم بن قیس هلالی از سلمان فارسی نقل می کند که گوید : وارد شدم بر رسول خدا (صلی الله علیه وآله)، دیدم حسین بن علی (علیه السلام) که در آن هنگام کودک خرد سالی بود روی زانوی آنحضرت نشسته و پیامبر خدا بین دو چشم و لبها می بوسید و می فرمود : تو آقا ، فرزند آقا ، و برادر آقا هستی . تو امام ، فرزند امام ، و برادر امام هستی ، تو حجت ، فرزند حجت ، و برادر حجت هستی ، و تو پدر نه حجت هستی ، که نهمین آنان قائمشان می باشد (صلوات الله عليهم) .

(وفي المناقب حدّثنا اصحابنا وقالوا حدّثنا محمد بن همام قال : حدّثنا جعفر بن محمد بن مالك الفرازی قال حدّثني الحسين بن محمد بن سماعه قال حدّثني احمد بن الحارث ، قال حدّثني المفضل بن عمر عن يونس بن ظبيان عن جابر بن يزيد الجعفی قال سمعت جابر بن عبد الله الانصاری يقول قال لي رسول الله (صلی الله علیه وآله) يا جابر انّ اوصیائی وائمة المسلمين من بعدی اولهم علیّ ثم الحسن ثم الحسين ثم علی بن الحسين ثم محمد بن علی المعروف بالباقر ستدرکه يا جابر فاذا لقيته فاقرئه منّي السّلام ثم جعفر بن محمد ثم موسى بن جعفر ثم علی بن موسى ثم محمد بن علی ثم علی بن محمد ثم الحسن بن علی ثم القائم ، اسمه اسمي ، وكنيته كنيتي ، محمد بن الحسن بن علی ، ذاك الذي

۱ - حدیث را در ینابیع الموده حافظ سلیمان بن ابراهیم القندوزی الحنفی یافتیم .

يفتح الله تبارك وتعالى على يدية مشارق الارض ومغاربها ...

خطیب خوارزمی در کتاب مناقب خود از جابر بن یزید جعفی از جابر بن عبد الله انصاری از رسول خدا (صلی الله علیه وآله) نقل کرده است که فرمود: ای جابر اوصیاء من که پس از من امام خواهند بود اینانند: اول علی بن ابیطالب و بعد از او حسن بن علی و بعد از او حسین بن علی و بعد از او علی بن الحسین و بعد از او محمد بن علی که به لقب باقر معروف خواهد شد. جابرا او را خواهی دید از زبان من به او سلام برسان و بعد از او جعفر بن محمد و بعد از او موسی بن جعفر و بعد از او علی بن موسی و بعد از او محمد بن علی و بعد از او حسن بن علی و بعد از او قائم خواهد بود، اسم او اسم من است، و کنیت او کنیت من، او است که خداوند شرق و غرب عالم را بدست او فتح خواهد کرد، و او است که از دوستان خود برای مدت طولانی غائب خواهد شد و آن غیبت چندان طول خواهد کشید که باقی نماند بر اعتقاد به امامتش الا کسی که خداوند قلب او را برای ایمان به خدا آزموده باشد. جابر گوید: عرضه داشتم ای رسول خدا آیا امام در آن حال سودی برای مردم دارد؟ فرمود آری، بخدائی که مرا به پیامبری مبعوث داشته آنان از انوار او در زمان غیبت بهره مندند، همانگونه که مردم از خورشید از پشت پرده ابر بهره مند خواهند بود.

ای جابر آنچه به تو گفتم از رموز علمی و اسرار غیبی است برای کسی آن را فاش نکن جز آنکه اهلش باشد (یعنی ظرفیت فهم و هضم مطلب را داشته باشد).
و رسول خدا (صلی الله علیه وآله) با این بشارت که مهدی (عجل الله تعالی فرجه) از اولاد فرزندش حسین است حضرت زهراء را تسلی می داد، بنا به نقل دار قطنی از ابو

سعید خدری در جنگ بدر که رسول خدا (صلی الله علیه وآله) بشدت بیمار شده بود و حضرت زهراء وقتی او را به آن حال دید گریه در گلویش گیر کرد و چشمانش پر از اشک شد، و بنا به نقل حافظ ابو نعیم از علی بن هلال از پدرش در مرض وفات رسول خدا (صلی الله علیه وآله) بود، و ممکن است در هر دو بار واقع شده باشد.

هر کس تفصیل بیشتر خواهد مراجعه کند به نجم الثاقب محدث متبحر علامه نوری (قدس سره) که باب پنجم کتاب به این موضوع اختصاص داده شده، و سی روایت را با ذکر سند از طرق اهل سنت و با تحقیق پیرامون متن و دلالت آنها گردآوری کرده است.

و انصافاً روایات مزبور از لحاظ متن و سند قوی است، و مجال عذر و بهانه‌ای را برای کسی باقی نمی‌گذارد. مرحوم آیت الله سید صدر الدین صدر از زعماء فقید حوزه علمیه قم کتابی در این خصوص نگاشته و بنام «المهدی» (عجل الله تعالی فرجه) موسوم فرموده است. همچنین علامه معاصر شیخ لطف الله صافی گلپایگانی در کتاب «منتخب الاثر» و فاضل متقی آقا سید علی اکبر قرشی، و بعضی دیگر از اعلام، جزاهم الله عن الاسلام و اهله خیرا.

(سؤال): در حالی که ائمه و حفاظ و اعلام اهل سنت این احادیث را نقل نموده‌اند چگونه خود به آنها عمل نکرده‌اند.

(پاسخ) آن است که بعضی از آنان احادیث مزبور را به عذر اینکه موافق مسلک شیعه است و سلف ما به آنها توجه نکرده‌اند آنها را قابل عمل ندانسته‌اند، و بعضی از آنها که انصاف بیشتری داشته‌اند و خود از محبین و مخلصین اهل بیت (علیهم السلام) بوده‌اند، مانند صاحب «ینایع الموده» از کلمه امام یا حجت معنای مصطلح

و معهود بین شیعه را نفهمیده و آنرا بمعنی ولی از اولیاء الله و در رأس صلحاء و اتقیاء و اصحاب نفوس قدسیه گرفته اند، ولی در مورد امام زمان (عجل الله تعالی فرجه) علی الظاهر معتقد به مهدویت و قائم بودن آنحضرت در آخر الزمان هستند. آنچه گفته شد اعتقاد اهل سنت به مهدی موعود بود.

اعتقاد به حضرت مهدی (عجل الله تعالی فرجه) از نظر شیعه :
 و اما اعتقاد شیعه به آن موضوع که از جمله ضروریات و واضحات بلکه از روز هم روشن تر است .

صاحب کتاب شریف «منتخب الاثر» می فرماید : کمتر کسی در میان عالمان شیعه یافت می شود که در این باره کتاب یا مقاله ای نگاشته و یا سخنی نگفته باشد ، محقق متبّع نوری اعلی الله مقامه در کتاب «نجم الثاقب» اسامی مؤلفین زیادی را که کتاب غیبت نوشته اند می برد ، نظیر ابو العباس یا ابو علی رازی خصیب آبادی ، و ابن عیاش ، و عروضی ، و مروزی ، و عیسی بن مهران ، و حسن بن حمزة العلوی المرعشی ، و فضل بن شاذان ، و ابن جنید ، و صدوق ، و عیاشی ، و نعمانی ، و سیّد مرتضی ، و شیخ طوسی ، و کراجکی ، و محمد بن جمهور ، و طرابلسی ، و عبد الله بن جعفر حمیری ، که نوعاً اساطین فقه و حدیث و پایه گذاران اجتهاد می باشند ، و معهدا پاره ای از مطالب مربوطه در زوایای کتب اصحاب مخفی مانده و مستقلاً عرضه نشده است ، و هدف خویش را از تألیف کتاب نجم الثاقب ذکر بعض مستطرفات دانسته یعنی مطالب حاشیه ای نه اصلی ، و معذک چنان کتاب مزبور کامل و جامع است که مرجع بزرگ شیعه میرزای شیرازی بزرگ

در باره اش می فرماید: کتابی است در نهایت تمامیت... که در نظر ندارم در این باب به این خوبی نوشته شده باشد، و قبل از آن هم کتاب دیگری در ارتباط با رویت آنحضرت در زمان غیبت کبری بنام *جنة الماوی* تألیف کرده بودند که آنرا ضمیمه جلد ۵۳ بحار مجلسی بچاپ رسانده اند.

علی ایّ حال آنچه آن مرحوم فرموده ناظر است به تلاش های علمی که تا زمان ایشان صورت گرفته است، و اگر ما بخواهیم از مؤلفان متأخر از زمان آن بزرگوار که در حول این محور کتاب نگاشته اند نام ببریم کار آسانی نیست، بویژه در عصر حاضر که فضلاء و دانشمندان زیادی آستین همت بالا زده و کتب مفیدی را به رشته تحریر در آورده اند.

کتاب حاضر:

و در این بین می رسیم به محبّ صادق و دل سوخته عاشقِ آن قطب دوران و ولی زمان، صاحب الدعوة النبویه، والغیبة الالهیه، القائم بالحق، مولانا الحجة بن الحسن العسکری روحی و ارواح العالمین له الفداء، یعنی والد ماجد حقیر، مرحوم آیت الله العظمی حاج سید محمد موسوی جزائری (قدس سره)، که در فراق آن سیّد و سرور ناله ها داشت، و در غم هجران او سوز و گدازی، و از جمله احوال و عادات آن بزرگوار دنبال نمودن قصص فائزین به لقاء آنحضرت بود، که با جد و جهدی بلیغ انجام می داد و آنچه را مشتمل بر اسناد صحیح می یافت با حرص و ولع خاص ثبت دفتر خاطرات می فرمود، و دقت می نمودند چیزی از نکات و خصوصیات از قلم نیفتد، و آنچنان اخبار مزبور را با جزم و اعتقاد و اخلاص برای

جلساء خود بیان می فرمودند که هم خود شدیداً تحت تأثیر واقع می شده و منقلب می گردیدند و هم شنوندگان را تحت تأثیر قرار می دادند.

فراموش نمی کنم اولین بار که داستان «عَلُّ» اولین داستان این کتاب را از زبان ایشان شنیدم در مشهد مقدّس بود، در سفری که در سال ظاهراً هزار و سیصد و هفتاد و سه قمری مشرف شده بودیم یک روز پس از صرف نهار برای همراهان خود که از جمله آنها شهید سعید عالی منزلت مرحوم حجة الاسلام حاج سید محمد رضا آل طیب بود. خاطره بیان قصّه و توجه حاضران و حال و هوای حاکم بر مجلس هرگز فراموشم نخواهد شد.

چند تذکر:

۱- راویان قصص را تقریباً بلا استثناء می شناسم، بعضی از آنها از اخیار و صلحاء شوستر بوده که به تقوی و تدبیر بین مردم معروف، و به صداقت کلام و وثاقت حدیث متّصف بودند.

و بعضی از آنان از علماء اعلام بلاد بوده، مانند مرحوم آیت الله حاج سید علی اکبر خوئی، والد ماجد مرجع بزرگ شیعه حضرت آیت الله العظمی خوئی (قدس سزه)، که از معاریف علماء محترم مشهد مقدس بودند و از تعریف و تمجید مستغنی، و مانند مرحوم آیت الله حاج سید محمد جواد جزائری، که از اجله علماء خرم آباد لرستان و از اکابر سادات جزائری بودند، و مانند مرحوم آیت الله حاج میرزا حسن تیلی که از فضلاء حوزه علمیه قم و سالهای متمادی مقسم مرحوم آیت الله العظمی حجّت بودند و مورد اعتماد کامل ایشان، و مانند مرحوم آیت الله حاج

سید احمد زنجانی، از زعماء بزرگ حوزه علمیه قم، والد ماجد آیت الله سید موسی زنجانی که غنی از تعریف می باشند، و مانند مرحوم آیت الله شیخ مشکور نجفی که در صحن مطهر حضرت امیر المؤمنین (علیه السلام) نجف اشرف امامت داشته، و از اعظم آن حوزه در عصر آخوند خراسانی و سید یزدی بوده اند و... بالجمله دأب مرحوم والد بر آن بود که تا اطمینان کامل بصحت سند پیدا نمی کرد داستان را بیان نمی فرمود، و اگر احیاناً شبهه ای در سند یا متن پیدا می کردند حتماً آنرا گوش زد می نمودند.

۲- هدف مرحوم والد (قدس سره) از ثبت و نگارش حکایات مزبور صرفاً نگهداری مطالب برای خودشان و شاید هم تیمن و تبرک و توسل بود. خلاصه آنکه بیشتر جنبه «تذکره لِنَفْسِی» داشت تا «تبصرة لغيری»، لکن پیشنهاد بعضی دوستان باعث شد که این گنج مخفی آشکار و در معرض استفاده عموم قرار گیرد، امید آنکه ثوابش عائد روح مطهر آن مرد الهی و پیشنهاد کنندگان بشود و ما هم از فیض محروم نمائیم.

۳- قبل از آن بزرگوار بزرگانی از فقهاء شیعه و زعماء امامیه مبادرت به امثال این کار نموده اند نظیر علامه مجلسی (ره) در جلد ۵۳ بحار به طبع جدید و محدث نوری (ره) در کتاب «جنة الماوی» فی من فاز بلقاء الحجة فی الغيبة الكبرى، که همانگونه که از اسمش پیدا است در همین موضوع تألیف شده است که بعد از تألیف آن کتاب مواجه می شود با پیشنهاد مرجع بزرگ میرزای شیرازی بزرگ نسبت به تألیف کتابی در زمینه احوالات امام عصر (عجل الله تعالی فرجه)، لهذا حکایات آن کتاب را که ۵۹ عدد بوده است به یک صد عدد بالغ می نماید و آنرا به

فارسی ترجمه کرده و یازده باب دیگر بر آن می افزاید و بنام «نجم الثاقب» موسوم می گرداند.

قبل از آن بزرگواران عالم جلیل القدر سید بن طاووس (ره) در کتاب «مهج الدعوات» می نویسد: من در سامراء بودم شبی هنگام سحر شنیدم مولایم مهدی (عجل الله تعالی فرجه) دعاء می خواند و برای زنده و مرده دعاء می کرد و از خداوند خیر و سعادت و رحمت برای آنان می خواست، و آن واقعه در شب چهارشنبه ۲۳ ذی القعدة سال ۶۳۸ هجری قمری بود، ولی آیا چه کسانی موفق به این توفیق الهی و عنایت ربّانی می شوند قطعاً نادری از اولیاء خدا هستند. شیخ شبستری گوید:

چو تو در معرفت چون طفل مهدی چه دانی قدر علم و فضل مهدی (ع)
بنور علم میکن دیده روشن که تا بتوانیش هر لحظه دیدن
اگر در جهل خود دائم نشینی چو مهدی پیشت آید هم نبینی

۴- موضوع این کتاب هرچند قصص فائزین به لقاء حجت حق (عجل الله تعالی فرجه) است، لکن در عین حال چند مورد مکاشفات و ظهور کراماتی را از سائر ائمه اطهار (علیهم السلام) هم به آن ضمیمه فرموده اند.

امکان رؤیت امام (عجل الله تعالی فرجه) در زمان غیبت کبری:

آنچه بعضی احتمال داده اند که در زمان غیبت کبری رؤیت حضرت بهیچوجه ممکن نباشد پایه و اساس درستی ندارد، زیرا مستند است به روایتی که (اولاً) مرسله است.

(ثانیاً) معارض است به روایات معتبره که بعضی از آنها صحیحه است و تصریح

دارد به امکان وصول به خدمت آنحضرت، مانند روایاتی که محدث نوری در باب دوازدهم نجم الثاقب نقل کرده است مشتمل بر دعاهائی جهت رؤیت آن وجود مقدّس در زمان غیبت کبری.

(ثالثاً) مورد قبول اصحاب واقع نشده با اینکه در مرأی و منظر آنان بوده است. سید مرتضی (ره) در کتاب «تنزیه الانبیاء» در پاسخ آنان که گفته اند اگر امام غائب باشد بنحوی که احدی بخدمت او نرسد پس چه فرقی هست میان وجود و عدم او، فرموده است: «اولاً ما قطع نداریم که هیچ کس به خدمت آنحضرت نمی رسد، و باز فرموده است ممتنع نیست که امام ظاهر شود برای بعضی از شیعیان و مؤمنین.

و نظیر آنرا شیخ طوسی (ره) در کتاب «غیبت» فرموده است. و شیخ اسد الله شوشتری صاحب کتاب «مقابس» در کتاب «کشف القناع» فرموده است: الوجه الثانی عشر من وجوه الاجماع وهو ملحق بها صورةً ان يحصل لبعض حملة اسرار الائمة (عليهم السلام) العلم بقول الامام الغائب بعينه بنقل احد سفرائه وخدمته سرّاً علی وجه یفید الیقین او بتوقیعه و مکاتبتّه کذلک او بسماعه منه مشافهة - الی ان قال: - ولا ریب انّ حصول العلم لبعض الخواص بقول الامام (عجل الله تعالی فرجه) علی نحو ما ذکر امر یمكن فی نفسه ولوقوعه شواهد من الاخبار والآثار ویجوز له التوسل فی اظهاره بما قلنا - الی ان قال - وربما یكون هذا هو الاصل فی کثیر من الزیارات والآداب والاعمال المعروفة التي تداولت بین الامامیه ولا مستند لها ظاهراً من اخبارهم ولا من کتب قدمائهم.

«وجه دوازدهم» از وجوه حجیت اجماع آن است که برای آنانکه حامل اسرار

ائمہ (علیہم السلام) هستند علم حاصل شود به قول امام غائب از طریق نقل یکی از مرتبطين و خدّام آن ناحیه مقدّسه یا نامه حضرت یا استماع مطلب از آنحضرت بطور شفاهی، با قطع و یقین، تا آنجا که فرموده: و شکی نیست که تحقیق این امر برای بعض خواص فی نفسه ممکن است و شواهدی از اخبار هم بر آن قائم است و می تواند او بجای نقل قول معصوم صریحاً نقل اجماع کند. سپس می فرماید: ظاهراً مبنی در زیارت ها و ادعیه و اعمالی که در کتب اصحاب وارد شده و مدرکی در کتب حدیث ندارد همین باشد. فی المثل آنچه والد علامه و سید بن طاوس از عالم عابد رضی الدین محمد بن محمد نقل کرده اند که روش خاصی را در باب استخاره از حضرت ولی عصر (عجل الله تعالی فرجه) نقل نموده و نظائر آن از همین منوال است، سپس همین نظریه را به استادش شریف العلماء هم نسبت داده است.

محققین عصر نظیر آخوند خراسانی در مبحث اجماع منقول (کفایه). و محقق نائینی در همان مبحث در کتاب (فوائد الاصول) نیز متعرض مطلب شده اند. بالجمله باید روایت مزبور را حمل کرد بر ادّعاء روایت بنحوی که در زمان غیبت صغری واقع می شد، که نوّاب خاص هر وقت اراده می کردند خدمت آنحضرت برسند می رسیدند، و ارتباط مردم را با آن حضرت برقرار کرده پیام مردم را به آنحضرت و پیام آنحضرت را به مردم میرساندند و این کار در آن دوره ممکن بود بر خلاف دوران غیبت کبری.

و مؤید این معنی آن است که این مطلب در دنباله حدیثی آمده است که مشتمل بر خبر پایان غیبت صغری و دوران نیابت خاصّه و شروع غیبت کبری است.

بنابراین مقصود سدّ باب ادّعاء مدّعی های دروغینی است که اگر جلو آنها گرفته نمی شد خدای داند تا حال چه دکانها با ادّعاء بایّت و نیابت خاصه و معجزه های دروغین و ارتباط دائم با امام زمان (عجل الله تعالی فرجه) باز شده بود و چه سوء استفاده ها که صورت گرفته و می گرفت، و نباید از نقش شیاطین حيله گر و ساده لوح های فریب خور غفلت کرد، مخصوصاً امروز که بیش از هر زمان دیگر دست های پلید جهان خواران در کار است تا با سرنوشت مسلمانان بازی کنند، و آنان را به ورطه سقوط و نابودی بکشانند.

لذا نباید نسبت به آنها که عَلم ارتباط مستقیم با امام زمان را بلند می کنند خوش بین بود، آنها که تشرّفی بمحضر آنحضرت واقعاً پیدا کرده اند تکلیف قطعی خود دانسته اند که تا سر حد امکان راز را مخفی نگه دارند، و احیاناً اگر با اشخاصی مواجه شده اند که از سرّ آنها آگاه شده و کتمان ممکن نبوده است از آنان عهد و میثاق گرفته اند که تا در قید حیات می باشند چیزی اظهار نکنند، و یاروایت حضرت را بصورت احتمال و مستند به بعض قرائن و شواهد دانسته نه بطور قطع و یقین، و نوعاً در آن حال بهت زده و بالمرّه غافل از حقیقت حال بوده اند. و در کلمات اعلام خواندید که اگر اتفاقاً بعضی از نوادر فقهاء از طریقی علم به قول حضرت پیدا می کردند آنرا در قالب نقل اجماع مطرح می نمودند و از اسناد مطلب به آنحضرت بصورت مستقیم امتناع می ورزیدند. و شما این ظرافت ها را در قصص این کتاب ملاحظه می فرمائید.

اکنون بعنوان خاتمه چند حدیثی را در ارتباط با علائم الظهور و تکالیف عباد در دوران غیبت بعرض می رسانم.

« حوادثی پیشاپیش ظهور امام »

در روایاتی که از طریق شیعه و سنی نقل شده آمده است که پیش از ظهور ولی الله الاعظم ارواحنا فداه مردمی قیام می کنند، و مقدمات حکومت آنحضرت را فراهم می سازند.

حافظ ابو عبد الله گنجی شافعی در کتاب خود بنام (البیان فی اخبار صاحب الزمان) بابی را به همین عنوان منعقد نموده است «الباب الخامس فی ذکر نصره اهل المشرق للمهدی (علیه السلام)»، و در آن باب این حدیث شریف را از رسول خدا (صلی الله علیه وآله) نقل نموده که فرمود: «یخرج اناس من المشرق فیوطئون للمهدی سلطانه» مردمی از مشرق زمین قیام می کنند و مقدمات حکومت حضرت مهدی (عجل الله تعالی فرجه) را فراهم می نمایند. مؤلف مزبور پس از نقل این حدیث می گوید: «هذا حدیث حسن صحیح روته الثقات والاثبات، اخرجه الحافظ ابو عبد الله بن ماجه القزوينی فی سننه» این حدیث حدیث حسن و صحیحی است که آنرا راویان موثق و عالمان معتمد همچون ابن ماجه در سنن خود آورده اند. مشابه این حدیث در منابع شیعه هم مانند «غیبت» نعمانی و «بحار» مجلسی (ره) از ائمه اطهار (علیهم السلام) وارد شده است.

و باید دانست که مشرق در قیاس به کشورهای اسلامی منطبق بر ایران و بخصوص منطقه خراسان و نواحی مرکزی می شود، هرچند منحصر نیست، و مؤید این معنی آن است که در پاره ای از روایات خراسان ذکر شده است، و این واژه در قدیم بر مناطق بسیار وسیعی از شمال شرقی ایران اطلاق می شده است.

و نیز می توان بدست آوردن پیروزیها و موفقیت های نسبی را برای قیام های مقدّماتی از روایت شریف فهمید، زیرا آن اقدامات اگر مقرون به شکست باشد زمینه ساز چیز دیگری هم نخواهد بود، و این معنی بخوبی از روایت ابی خالد کابلی از امام باقر (علیه السلام) نیز استفاده می شود «عن ابی خالد الکابلی عن ابی جعفر (علیه السلام) انه قال کائی بقوم قد خرجوا بالمشرق یطلبون الحق فلا یعطونه ثم یطلبونه فلا یعطونه فاذا رأوا ذلك وضعوا سیوفهم علی عواتقهم فیعطون ما سألوا فلا یقبلونه حتی یقوموا ولا یدفعونها الاّ الی صاحبکم، قتلاهم شهداء، اما انّی لو ادرکت ذلك لا بقیت نفسی لصاحب هذا الامر» ابو خالد کابلی از امام محمد باقر (علیه السلام) روایت می کند که فرمود: گویا می نگرم مردمی را که از مشرق در طلب حق قیام کرده ولی به آنان پاسخی داده نمی شود. باز هم قیام کرده پاسخی نمی گیرند، چون وضع را چنین می بینند به پیکار و مبارزه خونین بر می خیزند، و در این بار آنچه را می خواهند به آنان می دهند اما آنها نپذیرفته و به قیام خود ادامه می دهند، اینان آنچه بدست می آورند تحویل امام زمان (عجل الله تعالی فرجه) می دهند، مقتولین آنان شهیدند اگر من آن زمان را درک کنم خود را برای نصرت مهدی (عجل الله تعالی فرجه) نگه می دارم.

در بعضی از روایات تصریح به لفظ خراسان شده است، مانند روایتی که علامه مجلسی در بحار^(۱) نقل نموده: «قال رسول الله (صلی الله علیه وآله) اذا رأیتم الرايات السود قد اقبلت من خراسان فأتوها ولو حبواً علی الثلج فانّ فیها خلیفة الله

المهدی» هرگاه دیدید پرچمهای سیاه از سوی خراسان در حرکت است خود را به آن پرچم ها برسانید اگر چه خویشتن را به روی برف بکشانید، زیرا مهدی خلیفه الله در میان آنان است، و در نقل محدث سنی، صاحب کتاب «البرهان فی علامات مهدی آخر الزمان» اضافه شده است «مردمی که با آن پرچم ها در حرکت هستند دلپائی دارند چون پاره های پولاد، آنان راهبان شب و شیران روزند».

و در بعضی از روایات نامی از قم برده شده است (فی سفینه البحار ص ۴۴۶- ج ۲) «قال الصادق (علیه السلام) انما سمی قم لان اهلها یجتمعون مع قائم آل محمد ویقومون معه و یتقیمون علیه وینصرونه». امام صادق (علیه السلام) فرمود: وجه تسمیه قم این است که اهل آن شهر گرد قائم آل محمد (صلی الله علیه وآله) جمع می شوند و با او قیام کرده و در خط او حرکت می کنند و او را یاری می نمایند.

«وعن ابی الحسن الاوّل قال: رجل من اهل قم یدعو الناس الی الحق، یجتمع معه قوم کزبر الحدید لا تزلهم الریاح العواصف ولا یملّون من الحرب ولا یجبنون وعلی الله یتوکلون والعاقبة للمتقین» امام کاظم (علیه السلام) فرمود: مردی از اهل قم قیام کرده مردم را به حق دعوت می کند، مردانی گرد او مجتمع می شوند که مانند پاره های آهن محکم هستند، طوفان های سخت آنها را از جا نمی کند، آنان از جنگ خسته نمی شوند، و نمی ترسند، و بر خدا توکل می کنند، و آینده از آن پرهیزگاران است.

برگردیم به اصل بحث، و حاصل آن این است که قبل از ظهور حضرت نهضت های حق طلبانه ای راه می افتد که زمینه را برای حکومت جهانی آنحضرت مهیا می سازد، هرچند جبهه دشمن هم قوی و نیرومند است، و از اصطکاک دو

جناح که یکی مظهر حق و دیگری باطل است خونریزی و ناامنی بوجود می آید، علاوه بر تعدیاتی که خود باطل فی نفسه دارد. و در عین حال جبهه حق دارای تشکیلات و سازمان رزمی و نیروی فعال بوده و به پیروزیهای هم دست می یابد، اکنون به این روایت توجه کنید: «عن ابی عبد الله (علیه السلام): ان امیر المؤمنین حدّث عن اشیاء تكون بعده الی قیام القائم فقال الحسین (علیه السلام) یا امیر المؤمنین متى يطهر الله الارض من الظالمین؟ قال: لا يطهر الله الارض من الظالمین حتی یسفک الدم الحرام. ثم ذکر امر بنی امیه و بنی العباس فی حدیث طویل - الی ان قال - اذا جهّزت الالوف و صفت الصفوف و قتل الکبش الخروف هناك یقوم الاخر و یثور الثائر و یهلك الکافر ثمّ یقوم القائم المأمول و الامام المجهول. له الشرف و الفضل و هو من ولدک یا حسین»^(۱).

در این خبر شریف که حضرت امیر (علیه السلام) اشاره به حوادث زیادی بعد از خود تا قیام امام مهدی (عجل الله تعالی فرجه) فرموده امام حسین (علیه السلام) سؤال می کند چه وقت خداوند زمین را از ظالمان پاک می کند؟

حضرت می فرماید: تا خون حرام ریخته نشود زمین پاک نمی شود (شاید اشاره باشد به شهادت خود آنحضرت)، سپس حضرت برخی از حوادث دوران بنی امیه و بنی العباس را بازگو می فرماید، و حوادثی را بعد از سقوط بنی العباس و قیام های حق طلبانه ای را در اطراف بلاد ایران نظیر خراسان و کرمان و گیلان و گرگان و مناطق ترک نشین و نواحی خوزستان، و در نهایت می فرماید: وقتی

هزاران سپاهی مجهز شدند، و صفوف رزمندگان بسیج شد، و سردسته دشمنان نابود گردید، و قیام های متوالی روی داد، و کفار به ورطه هلاکت افتادند، آنگاه نوبت می رسد به قیام امام غائبی که همه در انتظار اویند، و او از فرزندان تو می باشد ای حسین (علیه السلام).

بعلاوه ظاهر آیه شریفه (ولقد کتبنا فی الزبور من بعد الذکر ان الارض یرثها عباد الصالحون) این است که عباد صالح خدا در روی زمین در طول غیبت وجود دارند، لکن مظلوم و منزوی هستند و با ظهور امام عصر ارواحنا فداه حکومت بدست آنها افتاده و آنان قدرتمند می شوند. و این فرض منافات دارد با آن نظریه که باید چنان فساد همه عالم را بگیرد که دیگر نام و نشانی از خدا و دین و حق و عدالت باقی نماند تا امام ظهور کند، چون لازمه این فرض این است که دیگر در روی زمین عباد صالحی وجود نداشته باشد تا زمام امر را بدست گرفته و وارث زمین شوند ...

« تکالیف عباد در دوران غیبت کبری »

۱ - توجه قلبی :

توجه قلبی به ساحت اقدس آن قبله عالم و سید اولاد آدم .

صدوق (ره) در «امالی» و شیخ طوسی نیز در «امالی» حدیثی از رسول خدا

(صلی الله علیه وآله) نقل کرده اند بدین مضمون که : ایمان نیاورده است کسی که من از

جان او و اهل بیت من از خانواده او در نظر او محبوب تر نباشند . و اگر انسان در

این محبت صادق باشد همواره در فراق آن عزیز محبوب تر از جان می سوزد .

در دعاء ندبه می خوانیم «عزیز علیّ ان اری الخلق ولا تری ، ولا اسمع لك

حسیساً ولا نجوی ، عزیز علیّ ان ابکیک ویخذ لك الوری . هل من جزوع فاساعد

جزعه اذا خلا» «گران است بر من که همه را ببینم ، و تو را نبینم ، و صدایت را

نشنوم و من بر تو بگریم ولی دیگران فراموشت کنند . چرا کسی در این مصیبت و

فغان و ناله با من همراهی نمی کند ، چرا کسی با من نمی گرید ؟ !» .

سید بن طاوس در کتاب «کشف المحجّه» به فرزندش محمد وصیت می کند به

صداقت داشتن در ایمان . سپس می فرماید : بسیاری از مردمان را دیده ام در

دعوی ایمان صادق نیستند ، زیرا اگر چیزی از آنان گم شود ساعت ها در طلب آن

بگردند و بکوشند ، ولی در ارتباط با امام واجب الطاعه خود که از آنان مستور و

مکتوم است کمترین توجه و تعلّقی نشان نمی دهند ، و اگر سلطان وقت به آنان

کمترین احسانی کند رشته محبت او را بر گردن می نهند ، در حالی که او را غاصب

مقام امام زمان می دانند .

۲- انتظار فرج :

«فی البحار عن الامام الرضا (علیه السلام) عن رسول الله (صلی الله علیه وآله) افضل اعمال امتی انتظار فرج الله عزوجل»^(۱) انتظار فرج خداوند از همه اعمال امت من بهتر است .

و در روایت دیگر از امام صادق (علیه السلام) آمده است که : «هو بمنزلة من كان مع القائم فی فسطاطه ثم سکت هنیئة ثم قال هو کمن کان مع رسول الله (صلی الله علیه وآله)» کسی که در انتظار فرج از دنیا رود مانند کسی است که همراه قائم آل محمد در خیمه اش باشد . و پس از تأملی فرمود : بلکه مثل کسی است که با رسول خدا (صلی الله علیه وآله) باشد .

در روایت دیگر از امام سجاد (علیه السلام) ثواب هزار شهید از شهداء بدر واحد را دارد کسی که در زمان غیبت بر ولایت ائمه (علیهم السلام) ثابت بماند .

۳- دعاء :

خواندن دعاهائی که در این خصوص وارد شده است ، مانند دعاء غریق که صدوق (علیه الرحمه) آن را در کتاب «اکمال الدین» آورده است از عبد الله بن سنان از امام صادق (علیه السلام) که فرمود : زود است برسد به شما شبیه و دست شما کوتاه باشد از امام و نجات پیدا نمی کنید مگر با خواندن دعاء غریق «یا الله یا رحمن یا رحیم یا مقلب القلوب ثبت قلبی علی دینک» . عبدالله گوید : گفتم «یا مقلب

القلوب والابصار ثبتت قلبی علی دینک» فرمود: خداوند مقلب القلوب والابصار هست، لکن بگو آنچه من می گویم.

و دعاء «اللهم عرّفنی نفسک فانّک ان لم تعرّفنی نفسک لم اعرف نبیک اللهم عرّفنی رسولک فانّک ان لم تعرّفنی رسولک لم اعرف حجّتک، اللهم عرّفنی حجّتک فانّک ان لم تعرّفنی حجّتک ضللت عن دینی» که زراره آنرا از امام صادق (علیه السلام) نقل کرده است برای زمان غیبت امام.

و دعاهاى بسیار دیگر، نظیر عهد و ندبه و صلوات هاى متعدد و نمازهاى منسوب به آنحضرت که در کتب ادعیه آمده است، و دعاء در خصوص تعجیل در فرج آن حضرت بهر عبارتی که باشد. و زیارت هاى متعدد که با مضامین مختلف در کتب دعا و زیارت آمده است.

دعاها و زیارتهای منقوله از ائمه اطهار (علیهم السلام) بهترین وسیله آموزش معارف حقه و کسب اعتقادات اصیل اسلامی است، و در خلال آنها بهترین درس های ولایت شناسی به ما داده شده است.

۴ - خیر خواهی و نیکوکاری :

کمک مادّی و معنوی به برادران و خواهران دینی. دقت شود در روایت جابر جعفی که از امام باقر (علیه السلام) نقل می کند: «دخلنا علی ابی جعفر محمد بن علی (علیه السلام) و نحن جماعة بعد ما قضینا نُسکنا فودّعنا و قلنا له اوصنا یا بن رسول الله (صلی الله علیه وآله) فقال لیعن قویکم ضعیفکم ولیعطف غنیکم علی فقیرکم ولینصح الرجل اخاه کنصحہ لنفسه» جابر جعفی گوید: بعد از پایان مناسک حج

وارد شدیم بر امام باقر (علیه السلام) پس از اتمام زیارت در حال خدا حافظی عرض کردیم: یا بن رسول الله به ما وصیتی فرمائید. حضرت فرمودند: توانمند شما به ضعیف، و غنی به فقیر باید کمک کند، و باید هر فردی به برادر دینی خود نصیحت کند - تا آنکه فرمود - اگر چنین باشید و در زمان غیبت قائم (عجل الله تعالی فرجه) یکی از شما از دنیا برود شهید محسوب می شود، و اگر در رکاب او باشد و از دنیا برود ثواب دو شهید به او داده می شود، و اگر دشمنی را بکشد ثواب بیست شهید به او داده می شود. بنابراین امر بمعروف و نهی از منکر و اعانت به مؤمنین از وظائف زمان غیبت است، علاوه بر آنکه فی نفسه واجب و لازم است.

علماء اعلام در همین رابطه تصدق به نیابت از طرف امام، و بجا آوردن حج و عمره و نماز مستحبی را فرموده اند. و بعضی اعلام در حین تصدق دعائی را نقل کرده اند «اللهم انّ هذا لك ومنك وهي صدقة عن مولانا الحجة (عجل الله تعالی فرجه) وصلّ علیه بین اسفاره وحرکاته وسکناته فی ساعات ليله ونهاره».

اللهم کن لولیک الحجة بن الحسن صلواتک علیه وعلی آبائه فی هذه الساعة و فی کلّ ساعة ولیّاً وحافظاً وقائداً وناصراً ودليلاً وعیناً حتی تسکنه ارضک طوعاً وتمتعه فیها طویلاً.

در پایان، ثواب این مقدمه را به روح مطهر حضرت والد معظم، آیت الله العظمی حاج سید محمد موسوی جزایری (رحمة الله علیه) تقدیم می دارم.

پایان عصر روز یک شنبه ۱۳۷۳/۱/۱۴

اهواز - سید محمد علی موسوی جزایری

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

(خاتمه) در بیان حکایات کسانی که در قرن چهاردهم یا در اواخر
قرن سیزدهم خدمت حضرت ولی عصر (عجل الله تعالی فرجه) رسیده ، و یا
معجزه باهره از یکی از ائمه (علیهم السلام) دیده اند . و چون مطالب سابقه
اقتضای ذکر آنها نمی نمود فلذا مناسب دیدم که بعنوان خاتمه بیانشان
کنم^(۱) .

۱ - این داستانها پایانبخش مجموعه مفصلی است مشتمل بر معارف دینی ، و مطالب اخلاقی و مواعظ ،
که بصورت مجالس برشته تحریر در آمده است .

فصل اول

داستانهای کسانی که خدمت حضرت ولی عصر (عج) رسیده‌اند

﴿ ۱ ﴾

یاران گمنام حضرت مهدی (عجل الله تعالی فرجه)

حکایت نمود* طبیب لیبیب، تقوا و تعبد سداد، حاج محمد جواد طبیب (طالب نراه) از حضرت عمدة العلماء العاملين، ونخبة الفقهاء الاکرمین، المرحوم الحاج آقا السید علی اکبر الخوئی^(۱) (رضوان الله علیه) مقیم مشهد مقدس، و این حکایت را در مشهد از ایشان شنیده بود. و نیز همین مطلب را از ایشان نقل نمود حاج آقا سید محمد علی حکیم شوشتری مقیم خرمشهر، و هر دو بیک مضمون

* آنچه که در متن داستانها آمده به استثنای داستان (سیام و سی و یکم) عیناً انشای حضرت مؤلف (قده) می باشد.

۱ - والد معظم مرجع عالیقدر حضرت آیت الله العظمی خوئی (قده).

حکایت را از سید معظم له نقل کردند که فرمود: برای من نقل نمود: علامه عصره، و نابغه زمانه، الحاج آقا نجفی اصفهانی (طیب الله رمله)، که در اصفهان روزی از خانه خود به مدرسه می‌رفتم که طلاب را درس گویم، بین راه جنازه‌ای را دیدم که به دوش معدودی رو به مغسل^(۱) می‌بردند، و در عقب آن خیر الحاج والمعتمدین الحاج ابراهیم تاجر اصفهانی بود، چون مرا دید به من گفت: بیایید و صاحب این جنازه را تشییع کنید. گفتم: برای تدریس طلاب می‌روم وقت مضیق است.

گفت: امروز درس را تعطیل کن که اهمیت این کار بیشتر است و برای صاحب این جنازه حکایتی است که پس از تشییع برای تو نقل می‌کنم.

چون از تشییع فارغ شدیم حاج ابراهیم گفت: چون من برای اداء فریضه حج به مکه می‌رفتم با قافله حاج تا به (محمودیه) که چهار فرسخی کاظمین است رو به کربلا رفتم، شب را در آن قصبه بودیم چون صبح خواستیم حرکت کنیم من ملتفت شدم که عدولم^(۲) را که در آن تمام لوازم سفر و پول خرجی مسافرت بود پیدا نیست، مضطرب شدم به رئیس قافله گفتم، در صدد تفحص

۱ - غسلخانه، محلی که اموات را غسل می‌دهند.

۲ - خورجین.

و جستجو برآمده دو سه ساعتی جستجو کردند اثری نیافتند، به من گفتند ممکن نیست بیش از این قافله را معطل کنیم، بگذار برویم کربلا و در آنجا فحوص و جستجو می نماییم شاید پیدا شود. حرکت کردیم به کربلا رسیدیم دو روز در کربلا بودند هرچه تفحص کردیم اثری نیافتیم. اهل قافله از من عذرخواهی کردند و مرا وداع نموده رفتند و من محتاج و معطل به جا ماندم.

وقتی که رفتند من متوجه پریشانی و بیچارگی خود گردیده، که از طرفی برای حج آمده بودم و نرفته ام، و از طرفی وضع معاشم مختل و درهم است، هم و غم شدید برایم دست داد، در حرم مطهر حضرت ابی عبد الله رفته که دلم را خالی کنم، بی اختیار گریه شدید برای من دست داد، چون صیحه می کشیدم و وضع گریه ام از متعارف خارج بود مردم به من متوجه می شدند، من خجالت کشیدم با خود گفتم که باید به جای خلوتی بروم و دلم را خالی کنم.

خیمه گاه را نظر گرفته در آنجا رفته مشغول گریه و زاری شدم، تا شب شد به منزل آمدم، و فردا نیز به همان جا رفته مشغول گریه شدم تا هنگام شام، و روز سوم نیز رفته به گریه و زاری مشغول شدم، وقتی که روز بالا آمد شخصی با لباس متعارف عرب از راه گذشت به من متوجه شد فرمود: چرا گریه می کنی؟ تو را چه می شود؟ از سؤال او اذیت شدم، با خود گفتم که بالای درد خود این

شخص هم می خواهد از من آگاه شود . جوابش را نگفتم ، دفعهٔ دوّم سؤال کرد برای اینکه او را از خود رد کنم به او گفتم شخصی هستم از اهل ایران که با قافله حج آمده ام عدول خود را گم کرده ام ، چون این را گفتم متوجه به عقب سر خود شد و فرمود : عَلُّ ! عَلُّ نامی که در کاروانسرای «فخر» در اصفهان حمالی می کرد که صاحب همین جنازه است حاضر شده عرض کرد : بلی ، فرمود : فردا همین وقت عدول این مرد را حاضر نموده به او بده . شخص اوّل رفت ، عَلُّ به نزد من آمد گفت : فردا همین وقت در همین جا بیا و عدول خود را تحویل بگیر ، و عل نیز برفت . من با خود فکر کردم که آیا این قضیه را که مشاهده کردم واقعیته دارد یا از خیالات و تجسّمات وهمیه و خیالیه است .

به هر حال از غرابت مطلب نفسم باور نمی کرد . خواستم مشغول گریه شوم گریه ام نمی آمد و حالت گریه از من برطرف شده بود . برخاستم و به خانه رفتم و تا فردا در فکر و خوف و رجا بودم ، فردا به همان مکان رفتم ، سر همان ساعتی که عَلُّ وعده فرموده بود حاضر گردید و عدول را همراه داشت زمین گذارد و فرمود : ای میرزا ابراهیم عدول خود را تحویل بگیر ، نگاه کردم دیدم همان عدولی است که گم کرده ام .

فرمود : در آن را باز کن و اثاث خود را ملاحظه کن . ملاحظه کردم همه را

بجای خود یافتم از او تشکر کردم به او گفتم آیا تو عَلُ شوشتری نیستی که در کاروانسرای فخر مشغول حمالی می باشد؟ گفت: بلی. گفتم آن شخص کی بود که به تو سفارش نمود عدول مرا آوردی؟ گفت: حضرت مولی امام زمان بود. گفتم راستی که امام زمان بود؟ گفت بلی. گفتم پس از کجا تو به این مقام رسیده ای؟ گفت تو را چه کار؟! تو عدول خود را بگیر و برو. چون خواست از من مفارقت کند در دلم افتاد که از او خواهش کنم مرا به مکه بَرَد.

گفتم تو می دانی که من برای زیارت حج آمده ام و اکنون سه روز است که قافله رفته است خواهش می کنم مرا به ایشان برسانی. گفت برو و کارهای خود را صورت بده و لوازم حج را بگیر و تهیه نما، دو روز دیگر همین جا حاضر شو که ترا به قافله خواهیم رسانید. این را گفت و برفت.

عدول خود را برداشته به خانه آوردم، آن چه امانتی از ایران برای اهل کربلا داده بودند به صاحبانشان دادم. احرام و لوازم دیگر برای حج تهیه نمودم. روز دَوم در همان مکان، یعنی در خیمه گاه حاضر شدم، سر ساعت معینه عَلُ سوار بر یابویی حاضر گردید، از اسب پیاده شد عدول را بر اسب انداخت و خود سوار شد و مرا ردیف خود سوار نمود رو به بقعه و بارگاه حرّ حرکت نمودیم، من در بین راه با او انس گرفتم به او گفتم ای عل از تو دو تقاضا دارم: اول آنکه

همین طور که مرا به حج می بری بیایی و مرا از مکه مراجعت دهی ، اندک تأملی کرد و گفت تو چون منظور نظر امام قرار گرفته ای عیبی ندارد .

روز چهاردهم ذی الحجه در فلان ساعت از فلان دروازه مکه بیرون می آیی ، در همان نزدیکی طلی هست بالای آن می نشینی من می آیم و تو را مراجعت می دهم . میرزا ابراهیم گفت : مطلب دوّم این است که چنانکه خودت می دانی من اولاد ذکور ندارم ، خواهشمندم از امام زمان مسئلت نمایی تا خداوند مَنان برای من پسر کرامت فرماید . عل گفت باکی ندارد ، جواب این را در هنگام مراجعت به تو می گویم .

اندک زمانی نگذشت که به محلی رسیدند که در آن طلی بود ، علّ از اسب پیاده گردید ، میرزا ابراهیم را پیاده نمود و عدول را بر زمین گذاشت و گفت همین جا می مانی تا نیم ساعت دیگر قافله حاج بدینجا خواهند رسید و با ایشان برو . این را گفت و برفت . میرزا ابراهیم به انتظار قافله نشست ، پس از نیم ساعت قافله پیدا شد ، اهل قافله از دیدنش تعجب کردند ، قضیه را سؤال نموده ، ایشان را به جوابهایی ساکت نمود ، پس او را ردیف خود سوار نموده به مکه بردند . پس از اعمال حج روز چهاردهم از مکه بیرون آمده در همان محل معین توقف کرد .

ناگاه عَلُّ حاضر گردید بر همان اسب سوار ، حاج میرزا ابراهیم را ردیف خود سوار نموده رو به راه گذاشتند ، از نزدیکی بارگاه حر وارد کربلاء معلی گردیدند . در بین راه در جواب سؤال دوّم گفت : که حضرت مولی فرمود : جواب این سؤال با محمد علی شَعْر باف شوشتری است در شوشتر . پس از اندک زمانی در برابر خیمه گاه وارد شدند ، حاج ابراهیم را پیاده نموده عل روانه راه خود شد . حاج ابراهیم پس از مراجعت به اصفهان و پذیرایی از دیدن اهل بلد ، به زن خود گفت : برای من توشه‌ای مهیا کن که می خواهم به دهکرد رفته با بعضی از طرفهای خود حساب نمایم .

زنش تهیه توشه ای کرده حاج ابراهیم به دهکرد رفت ، و اتفاقاً تصادف نمود با قافله شوشتریها که می خواستند به شهر خود مراجعت کنند . قاطری از ایشان کرایه نموده با ایشان به شوشتر آمده . در محله ای که بیرون شهر بود قافله نازل گردید . اهل قافله همان جا متفرق شدند .

حاج ابراهیم به شهر آمده از منزل محمد علی شعر باف جويا شد ، پس از زحمت بسیار حاج محمد علی شعر بافی به وی نشان دادند ، پس از مذاکرات معلوم شد که از مطلب بیگانه است . باز حاج ابراهیم در مقام تجسس برآمده تا نزدیکی غروب گردش کرد ، مأیوس شد و خواست به محل اوّل مراجعت نموده

به اصفهان برگردد ، کسی را ملاقات نموده گفت از این یک نفر هم می پرسم
اگر خبری نشد دیگر برمی گردم .

از او سؤال نمود ، جوابش داد در این نزدیکی محمد علی شعر باف فقیری
هست که معاشرتی با کسی ندارد ، و او را با مثل تو اهل اصفهان طرف معامله
نخواهد بود . جوابش داد تو کارت نباشد او را نشانم بده . او را آورد مقابل دکان
محمد علی ، دید که صاحب دکان می خواهد دکان خود را ببندد و برود برای
نماز . چون نگاه شعر باف به حاج ابراهیم افتاد به او گفت : که ای حاج ابراهیم
حضرت مولی فرمود : که از برای تو از درگاه خدا مسئلت نمودیم ، و سه پسر از
برای تو تقدیر فرمود که یکی از آنها فعلا در شکم مادر خود می باشد . دیگر برو
که من می خواهم برای نماز به مسجد بروم .

حاج ابراهیم گفت : از اصفهان تا اینجا برای زیارت تو آمده ام ، البته به این
قدر از تو راضی نمی شوم باید مرا به منزل خود ببری و مهمانی کنی .

گفت : غذای من چیزی است که تو از آن نمی توانی بخوری . گفت : هر چه
هست قانع و راضی و شاکرم . گفت : پس منم حرفی ندارم . به اتفاق در دکان
رفتند ، دید که دکان مستطیلی دارد که نصف آن را دکان و نصفش را اطاق
خلوت خود نموده و پرده در وسط زده است ، و عقب دکان ، مختصر حیاطی

است که حیاط سکنائی او می باشد.

هنگام غذا خوردن حاضر نمود نان جو و مقداری دوغ و با هم تناول کردند. حاج ابراهیم پرسید که از کجا تو به این مقام رسیده‌ای؟ گفت از جانب قزاقی، یعنی سربازی. زیرا که در چندی پیش زن و بچه‌هایم فوت کردند، و من در مصیبت ایشان بسیار مهموم و مغموم بودم و لکن صبر می نمودم. در این اثنا یک روز دیدم شخص نظامی در دکانم حاضر گردید به من گفت همی خواهم که پول حلالی که دارم به تو بدهم و تو از همان جوهائی که برای خوراک خود می گیری برای من بگیری و نان درست کنی به من بدهی.

من با خود گفتم که این نظامی و مأمور دولت است و من حال معاشرت با چنین اشخاص را ندارم. از او قبول نکردم و برایش عذر آوردم.

پس با دل شکسته به من گفت: اگر شخصی بخواهد با پول حلال طعام حلالی بدست آورد و مثل توئی از او قبول نکند چه کار باید بنماید؟ چون این را گفت خاطرم برایش شکسته شد و گفتم حاضرم، بفرما. پس مقداری پول از کیسه بیرون آورده، فرمود: اینها را جو بخر از همان جوهائی که برای خودت می خری، و برای اینکه زحمتت زیاد نباشد مقدار یک هفته برایم از آنها نان تهیه کن و پس از یک هفته دوباره پول به تو خواهم داد.

پولها را گرفته طبق دستورش عمل کردم و نانها را برد. پس از یک هفته باز آمد و پول آورد و به همان طریقه برای او نان تهیه می نمودم و می برد، تا اینکه در یک هفته مقدار مختصری پول داد و گفت برای کفایت سه چهار روز نان برای من تهیه کن که من در این هفته در فلان روز از دنیا می روم. محمد علی می گوید از استماع این کلام خاطر شکست، به او رو نمودم. گفت: نه مطلب همین است که به تو گفتم.

پس گفت در همان روز، صبح زود در قلعه می آیی و در خانه دوّم قلعه، حجره سیزدهم رو به دست چپ شماره می کنی من در آن حجره خوابیده و از دنیا گذشته ام، و خودت متصدی تجهیز من بشو، و در گوشه حجره کیسه ای است که در آن مبلغی پول حلال است آنها را بیرون آورده مخارج تجهیزم کن و بقیه را برای نظامیها طبق میل خودشان مصرف شام برسان. این را گفت و برفت.

من خیلی متأسف شدم و در فکر بودم، تا روز موعود، صبح پیش از آفتاب به قلعه رفته به همان ترتیب عمل کردم، او را در همان اتاق فوت شده یافتم. کیسه ای را که نشان داده بود بیرون آورده آنچه گفته بود انجام دادم. به خانه برگشتم و در فقد او تأسف می خوردم، تا یک روز دیدم کسی آمد و گفت: ای

محمد علی حضرت مولی تو را می طلبد.

گفتم: من لیاقت خدمت رسی او را ندارم.

گفت: خاطرت جمع باشد طوری نیست برخیز بیا.

گفتم: پس تو باید همراه من و یار من باشی، گفت: قبول است. با هم

رفتیم کوچه و بازار درست مشاهده نکردم، با اندک زمانی بیرون شهر رسیدیم

صحرا را سبز دیدیم با هوای لطیف و ملایم، قدری برفتم چادری مشاهده

نمودم که از آن نور بالا می رفت. آن شخصی که همراه من بود فرمود: در

همین چادر حضرت ولی عصر تشریف دارد. چون به نزدیک چادر رسیدیم

فرمود: به جای خود باش تا بروم برایت اذن دخول حاصل کنم. پس از

لحظه‌ای پیامد و گفت: اجازه دخول داری بیا.

با هم برفتم شرف حضور دریافت نمودیم، حضرت فرمود: ای محمد علی

کاری که به تو رجوع دادیم خوب انجامش دادی و ما را خوشحال کردی. عرض

کردم کدام کار؟ فرمود: کار آن نظامی که برایش نمودی، او را من فرستاده

بودم، اکنون می خواهم منصب آن نظامی را به تو بدهم.

عرض کردم: من طریقه نظامی بودن را بلد نیستم و حال آن را ندارم.

فرمود: نمی خواهیم تو را نظامی کنیم، می خواهیم همان منصبی که نزد ما

داشته به تو بدهیم . من تأملی کردم ، شخصی که با من بود بمن اشاره نمود که بگو چشم . گفتم چشم . فرمود : به تو دادیم برو . از آن وقت که حضرت این را فرموده هر جا تشریف داشته باشد صدا می زند من می شنوم ، با اسباب غیر عادی خدمتش می رسم ، و کارم رسانیدن پیغام آن جناب است به مردمی که به حضرتش مراجعه کرده باشند ، و کار عُل رسانیدن اموال و اثقالی است که به دستور آن حضرت باید به مردم برسند .

و حضرت مرحوم خوبی اعلی الله مقامه فرمود : که اکنون این حکایت در بین اولاد او از مسلمات است و به این امر افتخار می کنند .

حکایت حاج محمد کوفی شوشتری

حکایت کرد : همان طبیب عارف لیب ، یعنی حاج محمد جواد طبیب از یکی از رفقاء خود که ساکن کوفه و موسوم به حاج محمد شوشتری بود ، و ظاهراً از خانواده حاج فیض الله شوشتری بود ، و پیر مردی بود از اهل تقوی و صلاح و به رفتن مسجد سهله مواظبت تامه داشت و در ایام جوانی خود مکرر به مکه معظمه می رفت و بعضی گفته اند که در ایام جوانی خود حجه فروشی نموده است .

به هر حال طبیب مذکور گفت : برایم نقل نمود حاج محمد مشار الیه که در یکی از سفرهای حج مال سواری من شتری بود پیر و لاغر . از اتفاقات آن که

در بین راه در آخر روزی قافله رسید به کنار نهری که عقب آن زمین بلندی بود که از نهر تا پشت زمین که مسطح بود رو به بالا می رفت .

قافله در پیش و من از عقب از نهر عبور کردیم و از بلندی بالا رفتیم چون به نزدیک آخر آن رسیدیم پای شتر لغزید و زمین خورد و غلط خوران تا لب نهر بیامد و قرار گرفت ، او را زدم و بلند نمودم و از آن گردنه بالا بردم ، چون به طرف آخر رسیدم باز پای شتر بلغزید و بر زمین افتاد و لغزان لغزان به محل اول خود رسیده قرار گرفت . دفعه سوم بلندش کردم تا به محل اول بردم ، زمین خورد و به همان نحو بیامد تا به محل اول خود رسید و از کار بیفتاد .

هر چه کردم بر نخاست ، از برخاستنش مأیوس شدم ، قافله رفت بحدی که از نظر ناپیدا شدند ، آفتاب هم مشرف به غروب بود ، فقط پدرم و یک نفر از اهل کوفه که با او رفاقت داشتم به انتظار من ماندند و مال سواری پدرم الاغی بود قوی و راهوار ، وقتی خودم را بیچاره و پریشان دیدم استغاثه به امام زمان نمودم و عرض کردم : یا ابا صالح ادرکنی .

دیدم که دو نفر آمدند ، یکی از ایشان را تطبیق کردم به یکی از اهل کوفه که اسمش محمد و اسم پدرش حسین بود و در بیست سال قبل از آن وفات کرده بود ، به او گفتم : انت محمد بن حسین ؟ فرمود : نه ، انا محمد بن حسن ، یعنی

من محمد بن حسنم گفتم به زبان عربی این مرد کیست؟

به زبان عربی فرمود: این خضیر است. پس آمد و دست بر پشت و پهلویشتر کشید و فرمود: سوار شو! گفتم در حالی که نمی تواند برخیزد چگونه بر او سوار شوم؟ فرمود: ترا چکار است؟ سوار شو! سوار شدم، شتر را نهیب زد برخاست و با کمال قدرت و استقامت از گردنه بالا آمد، چون به مسطح زمین رسید همان بزرگوار آمد و در گوش شتر چیزی گفت و در جلو صورتش به طرف چپ و راست اشاره فرمود تا آخر که شنیدم فرمود: باید او را به سلامت در کوفه به خانه اش برسانی.

چون خواست برود به عربی عرض کردم پس از این کجا شما را ببینم؟ فرمود: «سوف ترانی بالمسجد السهله» یعنی بعد از این مرا در مسجد سهله خواهی دید. این را فرمود و برفت.

شتر به راه افتاد و با کمال قدرت و سرعت راه می رفت. اگر به جانبی میل می کرد چون می خواستم او را نگذارم اطاعت نمی کرد فهمیدم مأموریتی برای خود دارد. زمامش را به گردنش انداختم، طولی نکشید وارد هوری شد، الاغ از عقبش سرعت می کرد، در میان هور به چپ و راست میل می کرد و من در تعجب بودم، قریب چهار ساعت تمام در میان هور قدم زد. چون از هور بیرون

آمدیم پس از اندک زمانی به قریه ای رسیدیم ، اهل قریه از دیدن ما توحش کردند و با اسلحه ما را استقبال نمودند ، با ایشان گفتیم ما دشمن نیستیم ، مهمانیم ، به مکه می رویم . آمدند از مشاهده وضع حال ما مطمئن شدند .

گفتند : این چه وقت است که می آید ؟ قصه خود را نقل کردیم . گفتند این هور که می گوید چیزی نیست که کسی بتواند از آن عبور کند زیرا که جای گود و غیر گود آن معلوم نیست ، راه عبور ندارد و قافله همیشه از آن راه گردان می کنند ، فلذا باید قافله شما فردا عصر به اینجا برسد اکنون همین جا باشید تا فردا عصر که قافله آمدند صدق کلام شما معلوم می شود والا دروغ گو و خیانت کارید ، ماندیم تا فردا قافله پیدا شد و از تهمت بیرون آمدیم . این بود تا مراجعت .

چون از برابر نجف عبور کردیم من با شتر به نجف آمده شتر را در نزد باب ساعت خوابانیدم . پس از زیارت حضرت امیر المؤمنین (علیه السلام) مراجعت کردم دیدم حالت ضعف و ماندگی پیدا کرده به او گفتم مأموریت تو تا کوفه است بر او سوار شدم ، بلند شد و مرا به کوفه برد و دیگر او را رها نمودم و از خدمت معافش کردم و منتظر وعده امام بودم تا یک روز صبح سفره ناشتائی پهن دست به غذا دراز نمودم آوازی شنیدم : «حاج محمد صاحب الامر ينتظرک

بالمسجد السهله» یعنی صاحب الامر انتظار ترا در مسجد سهله می کشد . دلم از جا کنده شد به بچه ها گفتم چنین صدایی شنیدید ؟ گفتند خیر ، تو همیشه از این حرفها می زنی .

خود را به غفلت زدم . باز شنیدم آوازی را که فرمود : «حاجی محمد صاحب الزمان يدعوك بالمسجد السهله» . یعنی صاحب الزمان تو را به مسجد سهله می خواند .

باز به بچه های خود گفتم چنین آوازی نشنیدید ؟ گفتند : خیر . این خیالات چیستند که می کنی ؟ باز خود را به غفلت زدم . طولی نکشید آوازی را شنیدم که فرمود : «حجة بن الحسن يناديك بالمسجد السهله» . یعنی حجة بن حسن ندا می دهند تو را در مسجد سهله .

برخاستم و با پای برهنه به در خانه دویدم رو به مسجد سهله حرکت کردم گویا مرا در میان زمین و آسمان می بردند و پایم به زمین نمی خورد ، به فاصله اندک زمانی به در مسجد سهله رسیدم ، با اینکه زمین به واسطه بارش گل یا تر بود ، حس تری نکردم ، قبل از ورود بر در مسجد صدائی از زیر دهلیز شنیدم که فرمود : «خضیر افتح الباب» . مقارن با ورود من در باز شد ، وارد شدم دیدم همان سید معظم مفخم در زیر دهلیز تکیه به دیوار دارد و در پیش روی او

همان خُضِیرَ معهود ایستاده صحبت می نمایند ، تکلم می کردند به لغت عربی فصیح ، به آواز رسا و کلمات واضحه ، و من بسیاری از لغات عرب را می دانستم و مع هذا اصلاً و ابدأ معنی آنها را نمی فهمیدم .

پس حضرت رو به من کرد فرمود : حاج محمد برای چه اینجا آمده ای ؟ عرض کردم : کاری نداشته ام . فرمود : آیا حاجتی ، مطلبی نداری ؟ مرا غفلت گرفت ، عرض کردم : خیر آقا و مولای من حاجتی جز سلامتی شما ندارم . رو به خُضِیرَ نموده مشغول صحبت گردید من در دلم افتاد که باید به مسجد رفته اعمال را بجا آورم ، رفتم اعمال را بجا آوردم ، آمدم زیر دهلیز باز ایشان را مشغول مذاکره یافتم ، باز آنحضرت رو به من کرد فرمود : حاج محمد آخر کاری ، مطلبی نداری ؟ عرض کردم : خیر آقا هیچ مطلبی ندارم .

پس مرا گذاشت و با خُضِیرَ مشغول صحبت شد ، من در دلم افتاد که باید دیگر بیرون روم ، بیرون آمدم ، چون وارد صحرا شدم متنبه شدم که چرا زیارتی ننمودم و حاجتی نخواستم ، برگردیدم در را بسته دیدم ، در را کوبیدم پس از زحمت بسیار خدمه از ته خانه های خود جواب دادند : کیست کوبنده در ؟ گفتم : منم . گفتند : امروز که وقت باز کردن در نیست عقب کار خود برو . گفتم :

الان در باز بود و من به مسجد بوده ام . گفتند : پاشیده^(۱) سخن مگو ، این کلیدها است که در نزد ما محفوظاند . فهمیدم که آن فیضی بود که دیگر بدان نخواهم رسید . و حاج محمد مذکور می گوید : آن دهلیز همان دهلیز قدیم است که الان مسدود و در پهلوی آن در دیگر باز کرده اند .

مؤلف گوید : و این حکایت را به همین مضمون از زبان حاج محمد مذکور نقل نمود ایضاً جناب ثقة الاسلام ، العالم التقی ، مرحوم حاج آقا سید محمد تقی جزایری (رحمه الله) ، حفید حجة الاسلام والمسلمین ، العلام الفهام ، المرحوم المبرور ، الحاج آقا سید عبد الصمد جزایری (طیب الله ثراه) .

ضیافتی بی نظیر

و نیز نقل نمود: همان طبیب معتمد امین، الحاج محمد جواد مذکور که در حدود سال هزار و سیصد و شصت و چیزی قمری مشرف شدیم به زیارت و عتبه بوسی ائمه عراق، و در هنگام مراجعت به شوشتر در قطار بغداد و بصره ملاقات نمودم سید جلیل مقدس متدین، یعنی آن کسی که نماینده و معتمد تهرانیها بود در اقامه مجلس عزاداری و روضه خوانی ایشان در کربلا در دهه عاشورا، که به اصطلاح خودشان تشکیل تکیه باشد، حاجی طبیب می گوید: از او پرسیدم که الان چند سفر است که به کربلا آمده ای؟ قریب بیست سفر را گفت (مؤلف گوید تردید از من است). بهر حال حاج طبیب گفت: از او پرسیدم

که در این سفرهای کثیره خود آیا معجزه ای مشاهده نموده ای ؟

فرمود: بلی ، در یکی از سفرهای خود ساعت دو تقریباً از شب گذشته از حرم بیرون می آمدم (مؤلف گوید : درست خاطر ندارم که طبیب از زبان سید گفت در نجف یا کربلا ولکن مظنه دارم که کربلا را گفت) ، چون از حرم بیرون آمدم نزدیک کفش کن در میان صحن مطهر سیدی را دیدم با عمامه سبز و لباس مقطع بشکل عرب ، قدم می زد از شکل و هیئتش خوشم آمد به او سلام کردم و با او انس گرفتم ، از جمله کلمات نوازش اثری که فرمود این بود که فرمود : ای سید به زیارت جدت آمدی ، خوب کردی ، بسیار کار خوبی نمودی ، خوش بحال تو .

و از این گونه کلمات مکرر فرمود ، و پس از صحبت عرض کردم : اگر ممکن است به منزل ما تشریف بیاورید و صرف شام فرمایید .

اجابت کرد ، او را به منزل خود برده غذایی ساده که برای خود تهیه می نمودم حاضر کردم ، چون سید مشغول خوردن شد در خجلت فرو رفتم که این غذا مناسب حال سید نبوده و عذر خواهی نمودم .

پس از صرف غذا فرمود : الحال من از تو وعده شام فردا شب را می گیرم ، باید فردا شب به مهمانی من بیایی ، و وعده گاه من و تو در همین ساعت مثل

امشب در همان جا از صحن مطهر . قبول کردم .

چون فردا شب در همان وقت از حرم بیرون آمدم سید را همان جا یافتم که قدم می زد . مرا با خود از یکی از بابهای شریفه بیرون برد ، و پس از چند قدم داخل بازارچه دری پیدا شد ، آن را کوبید جوانی آمد در را باز کرد ، پله ای بود از پله بالا رفتیم ، اطاق مفصل و مجلسی با فرش ها و پرده های ملوکانه پیدا شد ، در میان آن نشستیم ، من از وضع آن مجلس و پذیرایی شب گذشته بر خجلتم افزوده شد ، (مؤلف گوید که خاطر من نیست قبل از غذا آیا صرف میوه و یا چیز دیگر مثل آن نقل شده یا خیر) به هر حال سید فرمود : آفتابه لگن بیاورید : آوردند آفتابه لگنی که بخوبی آن ندیده بودم .

پس فرمود : غذا بیاورید . آوردند غذایی که مثل آن نخورده بودم و همه را از پشت پرده ها حاضر می کردند .

پس از صرف غذا من تصمیم گرفتم که وقت دیگر از سید دعوت کنم و غذایی که مناسب مقام او باشد به او بدهم ، پس برخاسته از خدمتش مرخص شدم . چون صبح شد برای وعده خواهی در همان محل از خیابان رفته خانه هایی دیدم که اصلاً و ابداً شبیه به آن خانه نبود ، هرچه بالا و پایین را ملاحظه کردم آن را نیافتم ، آخر الامر مجبور شدم که در یکی از آن خانه ها را

کوبیدم ، آوازی ناشناس به گوشم رسید که کیست ؟ گفتم : منم ، سیدی که اینجا تشریف داشته می خواهم ملاقات کنم . گفت : این خانه فلان فلاح یا فلان حمال است مثلا ، و این مطلبی که می گویی بسیار دور است از وضع ما . گفتم : در این نزدیکی خانه چنین سید یا فردی که احتمال آن باشد که چنین سیدی بر ایشان وارد باشد نیست ؟ گفتند : خیر .

و اصلا و ابدا در آن حوالی خبری از آن خانه و آن سید بدست نیامد .

مؤلف گوید : که بناء من در این کتاب به نوشتن حکایات اشخاص مجهول الحال نیست ، ولکن نوشتن این حکایت برای این بود که آن حاجی طبیب ، آن سید را به همان نشانه ای که ذکر نمودم معرفی کرد و او را مورد اعتماد و وثوق خود می دانست ، ولکن کمال اعتبار به تحقیق از حال آن سید از تهران حاصل می شود و بر خواننده است به مراجعه .

﴿ ٤ ﴾

حکایت شیخ محمد ، خادم مرحوم میرزای شیرازی

نقل فرمود حضرت مستطاب زعیم العلم ومؤسسه ، حامی المذهب و مشیّد، مربّی العلماء الاعاظم ، سیدنا الاستاد الحاج آقا السید ابوالقاسم الخویی النجفی دام ظلّه العالی ، از شیخ احمد ، خادم حضرت رئیس المله ، ومحیی الشریعه ، مرحوم مبرور میرزای شیرازی بزرگ (رضوان الله علیه) ، که آن شیخ احمد می گفت برای مرحوم میرزا خادم دیگر بود موسوم به شیخ محمد .

پس از فوت مرحوم میرزا ترک معاشرت نموده و عزلت اختیار کرده بود ، یک روز همان شیخ احمد یا کسی دیگر که برای شیخ احمد نقل نمود بر آن شیخ محمد وارد می شود می بیند که هنگام غروب آفتاب چراغ خود را به آب زد و از

آب پر نمود و آن را روشن کرد و چراغ کاملاً افروخته شد، و آن شخص خیلی تعجب کرد از او سببش را پرسید.

شیخ محمد در جواب گفت: پس از فوت مرحوم میرزا چون از غصه مفارقت آن مرحوم من قطع معاشرت با مردم نموده و اوقات خود را در خانه به سر می‌بردم دلم بسیار گرفته شد، و حزن و اندوه شدید بر من دست داد، یک روز طرف آخر روز دیدم که شخص جوانی به صورت یکی از طلاب عرب بر من وارد شد (مؤلف گوید که به یادم می‌آید که ناقل معظم له فرمود بر سرش عمامه سفیدی بود)، و با من انس گرفت و تا غروب توقف فرمود، و از بیانات او بقدری خوشم می‌آمد و لذت می‌بردم که تمام هم و غم از دلم برطرف شد و با او مانوس شدم و تا چند روز بر آمدن خود استمرار داد.

در یکی از روزها که بر من وارد بود و با من صحبت می‌نمود به خاطر آمدن که امشب چراغ نفت ندارد، چون در نجف اشرف در آن وقت رسم چنین بود که دکانها را مقارن غروب آفتاب می‌بستند و در شب بالمره دکانی نبود، فلذا در تردد و تفکر فرو رفتم که اگر از شیخ اجازه بیرون رفتن برای خرید نفت بخواهم از فیض مذاکرات و سخنان او محروم می‌شوم و اگر نگویم و نروم شب را باید

تاریک بسر برم ، چون حالت تحیر بر من دست داد شیخ متوجه شد به من فرمود : تو را چه شده است که خوب گوش به سخنان من نمی دهی؟ گفتم دلم خدمت شما است .

فرمود : نه درست دل نمی دهی . گفتم : حقیقت مطلب چنین است که امشب چراغم نفت ندارد و قضیه را تا آخر برایش گفتم ، فرمود : بسیار جای تعجب است که اینقدر ما برایت حدیث خواندیم و از فضل بسم الله الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ بیان کردیم و تو اینقدر استفاده ننمودی که از خریدنفت مستغنی شوی .

گفتم یادم نیست چنین حدیثی که می فرمایی . فرمود : فراموشت شده من برایت گفتم از خواص و فوائد بسم الله الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ آن است که چون آن را به هر قصدی بگویی آن مقصود حاصل می گردد ، تو هم چراغ خود را به آب زده و بسم الله الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ بگو بقصد آنکه خاصیت نفت دهد و روشن شود چنین خواهد شد .

من قبول کردم ، برخاستم چراغ خود را به همین قصد از آب پر نموده و مقارن با پر کردن آن بسم الله الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ گفتم و آن را روشن نمودم افروخته شد و شعله کشید ، و از آن به بعد هر وقت خالی می شود آن را به آب

می زنم و بسم الله می گویم و روشنش می کنم روشن می شود.

حضرت سید ناقل معظم له فرمود: که غریب آن بود پس از نشر این قضیه،

آن عمل از آن مرحوم از اثر نیفتاد.

حکایت دیگر شیخ محمد مذکور

و نیز نقل فرمود: السيد الاستاد الاعظم الافخم الخویی النجفی مدّظله العالی، از همان شیخ احمد که می گفت: در یکی از روزها شیخ محمد مذکور شوق زیارت حضرت ابی عبد الله (علیه السلام) بر سرش افتاد، و به خیال آمد که به زیارت آن حضرت به کربلا مشرف شود، آمد خدمت مرحوم مبرور اکمل العلماء العاملين الاورع، التقی الصفی، الحاج آقا المیرزا علی آغای شیرازی (رضوان الله علیه)، نجل مرحوم میرزای بزرگ، و به او عرض کرد: اگر از طرف زوار عجم وجهی خدمت شما سپرده شده که کسی را به نیابت به کربلا بفرستید من حاضریم.

مرحوم آقا میرزا علی آغا فرمود: چنین پولی نزد من نیست.

شیخ محمد دلش شکسته شده از منزل بیرون آمد با خود گفت که اگر وسیله رفتن تا کربلا را ندارم اما می توانم مقداری از دروازه نجف رو به کربلا رفته، سلام کنم به حضرت ابی عبد الله (علیه السلام) و برگردم، به همین قصد رو به طرف وادی حرکت کرد. چون وارد وادی شد کسی را دید که به جنبش راه می رود، آن شخص به او متوجه شده فرمود: اراده کجا را داری؟ عرض کرد: کربلا را. فرمود: من هم می خواهم بروم کربلا، پس بیا با هم باشیم.

دوش بدوش یکدیگر شدند و رو به راه نهادند (مؤلف گوید که خاطر من نیست که آیا آن بزرگوار دستش را گرفت یا خیر) چون قدری راه پیمودند آن شخص فرمود: این باغهای کربلا است که پیدا شده، شیخ محمد چون نگاه کرد باغهای کربلا را دید که پیدا است و آنها قریب نیم فرسخی کربلا هستند، چون مختصری دیگر راه رفتند فرمود: اینک دروازه و خانه های کربلا است که نمایان است.

پس از اندک زمانی که میان کوچه ها راه رفتند فرمود: اینک بارگاه شریف است که در جلو است.

طولی نکشید وارد صحن مطهر شده فرمود از کدام کفش داری وارد حرم

می‌شوی؟ شیخ محمد یکی را معین کرد.

فرمود: من هم از همان کفش داری می‌روم. با هم از کفش داری گذشتند، از در رواق رد شده در حرم ایستاده فرمود: آیا اذن دخول نمی‌خوانی؟ شیخ محمد عرض کرد: سواد ندارم.

فرمود: من می‌خوانم تو هم بخوان. اذن دخول خوانده وارد حرم شدند.

آن شخص بزرگوار زیارت نامه خوانده ظاهراً زیارت امین الله را خواند.

آمدند بالای سر، دو رکعت نماز زیارت بجا آوردند، آن بزرگوار رو به شیخ محمد نموده فرمود: نمی‌آیی برویم برای زیارت حضرت ابا الفضل؟ گفت می‌رویم. از حرم و صحن رد شده مختصر راهی پیموده وارد صحن شریف حضرت ابا الفضل گردیدند.

پس از سؤال از تعیین کفش داری با هم از کفش داری گذشته وارد رواق شده از آنجا به حرم رفتند، آن بزرگوار زیارت نامه خواند.

پس از زیارت نامه نماز زیارت بجا آوردند، از حرم بیرون آمده وارد صحن شدند، آن بزرگوار رو به شیخ محمد کرده فرمود: می‌خواهی شب را کربلا بمانی یا به نجف برگردی؟ شیخ محمد غافل از اینکه حال قریب نیم ساعت بیش و کم به غروب آفتاب است و در چنین وقتی رفتن به نجف بسیار بی‌معنی

است گفت : که اینجا کاری ندارم می رویم نجف .

آن بزرگوار فرمود : من هم می خواهم بروم نجف ، پس با هم می رویم .

دوش بدوش رو به راه گذاردند . قدری که راه رفتند خود را در وادی دیدند ،

آن بزرگوار فرمود : اینک وادی نجف است و رسیدیم به نجف ، من از این طرف

می خواهم بروم و کار دارم .

آن بزرگوار از یک سمت گرفت ، چون لمحہ ای گذشت شیخ محمد به طرف

او نگاه کرد او را ندید ، و از طرفی به فکر افتاد و متوجه شد که با تأیید خدایی به

کربلا رفته و آمده است . و از آن طرف مرحوم آقا میرزا علی آقا پس از بیرون

رفتن شیخ محمد از منزلشان به فکر افتاد که این شیخ پس از مدتی از ما توقعی

کرد خوب بود از خودمان به او می دادیم .

صدا زد خادم خود را و دو قران به او داد فرمود : اینها را به شیخ محمد

برسان و به او بگو که میرزا اینها را از خودش به تو داده که به کربلا بروی .

خادم پول را گرفته رو به خانه شیخ محمد آمد و او را ندید بعضی دکانها را که

احتمال می داد رفت ندید ، با خود گفت شاید بیرون دروازه رفته باشد برای آنکه

با مکاری ها شاید ترتیبی دهد و به کربلا رود .

آمد بیرون دروازه شیخ محمد را دید داخل وادی که رو به نجف می آید . به

او گفت : اینک آقا میرزا علی آغا از خودش دو قران به تو داده بگیر و به کربلا برو . گفت : من رفته ام کربلا . به او گفت : آقا میرزا علی آغا شخص بزرگی است ، خوب نیست اظهار نگرانی از او بنمایی . جواب داد : نه من حقیقت را گفتم که اظهار داشتم رفته ام کربلا . فرستاده ملتفت شد از روی حقیقت می گوید ، او را برد به نزد حاج میرزا علی آغا و شیخ محمد حکایت خود را برای او بیان نمود .

یار و راهنمای سفر

حکایت کرد : حضرت استاد معظم له الخوئی النجفی (مد ظله العالی) ، که در محضر مطهر حضرت عمدة العلماء العاملين ، واکمل الفقهاء السالکین ، المنزه من الشین ، والمبری من الزیغ والمین ، الحاج آقا حسین قمی (طیب الله رسمه) بودم، که بر او وارد شد سید عالم ورع متقی ، آقای آقا سید علی یا آقا سید مهدی دزفولی (حقیر گوید تردید از من است) و آن سید سیدی بود نابینا و در حدود سال هزار و سیصد و پنجاه در آستانه مقدسه حضرت امیر المؤمنین نماز جماعتی داشت .

به هر حال چون سید وارد شد ، مرحوم آقای قمی (ره) رو به سید کرده

فرمود: این مدت عمر خود که نجف بوده ای آیا معجزه ای که برای امثال ما مردم کور دل باعث ارشاد و هدایت باشد مشاهده نموده ای یا خیر؟ گفت: چرا دو معجزه دیده‌ام:

یکی آنکه در سن طفولیت طائفه ای بود از اعراب بدوی حجاز که آنها را «عنزه» می‌گفتند، و مدتی از سال خود را در اراضی حجاز و مدتی از آن را در اراضی عراق به سر می‌بردند، و چون به عراق می‌آمدند در صحرای بین نجف و کربلا منزل می‌کردند و سیاه چادر داشتند که زیر آنها ساکن می‌شدند، و چون می‌آمدند راهزنی می‌کردند، هر کس از راه می‌گذشت او را غارت می‌کردند، مگر آنکه عده‌ای زیاد بوده که غارت محتاج به جنگ و خونریزی باشد که حاضر برای خونریزی نبودند، و در چنین حالی متعرض نمی‌گردیدند، فلذا زوار کربلا قافله قافله، و دسته دسته می‌رفت، و از یکی دو روز پیش منادی جار می‌کشید که قافله کربلا در فلان روز حرکت می‌کند تا هر کس می‌خواست برود خود را مهیا سازد.

سید گفت: که من در سن هفت و هشت سالگی بودم که پدرم خیال رفتن به کربلا نمود و منادی ندای حرکت داد پدرم دو قاطر کرایه کرد یکی برای خودش، دیگری برای والده ام و من و خواهرم، و کجاوه ای ترتیب داده مادر

مرا به یک طرف ، و من و خواهرم را به طرف دیگر سوار نمود ، و خودش بر قاطر دیگر سوار شده با قافله حرکت کردیم تا به خان نصف رسیدیم ، شب را در آنجا بودیم فردا که قافله حرکت کرد قاطر پدرم جلو قافله و قاطر ما عقب قافله واقع شد ، چون مختصر مسافتی طی نمودیم و از خان نصف منقطع شدیم قاطر ما از راه کج کرده رو به بیابان حجاز نهاد . مادرم ملتفت شد که از قافله خارج می شویم فریاد زد و صیحه کشید ، از کثرت آواز زنگها و هیاهوی مردم کسی ملتفت نشد و هر چه ضجه و ناله کردیم و صیحه کشیدیم کسی به ما اعتنایی نکرد تا گاهی که از قافله دور افتادیم و قافله از نظر ما ناپیدا شد و بیراهه به صحرا می رفتیم ، در این اثنا عرب نیزه داری از پیش روی ما پیدا شده رو به ما می آمد ، مادرم اضطراب کرد و بر گریه و زاری خود بیفزود .

عرب نزدیک شد گفت : برای چه اضطراب و تشویش می کنید ؟ مادرم گفت به جهت ترس از تو و گم گردن راه . فرمود : خاطر تان جمع باشد من شما را به کربلا می رسانم .

آمد سر قاطر را رو به کربلا نمود . براه افتادیم و او هم با ما آمد پس از اندک زمانی خود را در میان کوچه های [شهر دیدیم ، پس از اندک زمانی دیگر خود را در میان صحن دیدیم از در زینبیه بیرون رفتیم . فرمود : مزور شما کیست ؟

گفتیم فلان کس است ، ما را به خانه ایشان برد و بدست خود کجاوه را از پشت قاطر بر زمین گذارد و رفت ، طولی نکشید صاحب خانه آمد ما را دید گفت : کی از خانه نصف حرکت کرده اید ؟ گفتیم صبح پس از طلوع . گفت : پس چگونه در ظرف نیم ساعت یا بیش و کم بدینجا وارد شدید ؟ قضیه را به او گفتیم .

گفت : زود برو و آن عرب را پیدا نموده بگو بیاید . من دویدم تا داخل صحن او را نیافتم ، از کفش دوزهای نزدیک در سؤال کردم . گفتند : کسی ندیده ایم و هنگام آمدن شما فقط شما را بر قاطر سوار دیدیم و عربی با شما مشاهده ننمودیم .

معلوم شد که آن مرد عرب امام زمان یا یکی از خادمان آن حضرت بوده است .

﴿ ۷ ﴾

در خدمت مولیٰ (علیه السلام)

و نیز نقل نمود : جناب نخبۃ العلماء العظام آقا سید هدایت الله فارغ دزفولی از دو نفر : یکی مرحوم حاج حسین تاجر دزفولی ، که طرف اعتماد و وثوق سید مذکور بود ، و دیگری از حضرت آیت الله آقای شیخ محمد علی معزی ، که معظم له از حاج حسین مذکور نقل کرده که آن حاج حسین چنین گفت : مطوفی بود به نام حاج حسین که چهل سال مکه رفته بود ، سفر چهلمش با من بود ، بعد از طواف حج به من گفت : ای حاج حسین اینک آقایم حاضر است ! و می خواهد مرا ببرد ، و سه مطلب سفارش فرمود : مطلب اول اینکه به حاج سید غلامعلی بگو که از راه زبیر به وطن نرود (و سید مذکور جد سید صدر دزفولی

معروف بود).

مطلب دوم : به حاج شیخ محمد طاهر^(۱) مطلبی بگو، و آن مطلب را حاج حسین تاجر سرگوشی به شیخ گفت و شیخ گریه کرد و معلوم نشد چه بود.

مطلب سوم : به پسر حاج عبد محمد آل مبارک بگو که دلت فکر نباشد.

پس از این کلمات حاج حسین مرقوم مفقود گردید.

۱ - عالم یگانه ، و زاهد زمانه ، که بی نیاز از تعریف و توصیف .



پیر غلام ، ملا محمد قزوینی

و نیز نقل نمود : استاد معظم له ، حضرت آقای خوئی (مد ظله العالی) از یکی از طلاب خود ، که او از استادش که شیخ عبد الله نام داشت نقل نمود ، و آن شیخ عبدالله در قزوین در مدرسه علمیه اقامت داشت ، و برای مدرسه خادمی بود ملا محمد نام که با کمال شفقت و مهربانی با طلاب سلوک می نمود ، و گذشته از خدمات مدرسه جمیع خدمات طلبه را انجام می داد و به اختیار خود عهده گرفته بود ، و بقدری در این باب سعی و اهتمام می نمود که طلاب خیال می کردند خدمات ایشان هم مثل خدمات مدرسه بر او لازم است و باید انجام دهد ، فلهمذا همواره او را صدا می زدند و به او کار رجوع می دادند ، و گاه می شد

که اگر کار بعضی دیرتر صورت می گرفت با او تغییر می نمود .

مدتی بدینحال گذشت ، تا یک شب طرف آخر شب شیخ عبد الله ، برای رفتن به قضاء حاجت از جلو حجره ملا محمد می گذرد می بیند که ملا محمد به دو زانو با کمال خضوع و تواضع در میان عتبه پشت به بیرون و رو به داخل نشسته و کسی را در مذاکراتش تصدیق می نماید ، یعنی صدای ملا محمد را می شنید که می گفت مثلاً بلی آقا مطلب چنین است ، درست می فرمایید ، و امثال این کلمات . حجره تاریک بود ، کسی از داخل حجره پیدا نبود و صدایی هم شنیده نمی شد .

خیلی تعجب کرد که در این وقت از شب کی بر ملا محمد وارد شده .

چیزی نگفت ، و به مستراح رفت و در وقت مراجعت در حجره را بسته دید و از ملا محمد اصلاً اثری و خبری نبود ، شیخ عبد الله به حجره خود آمد و در فکر فرو رفت که آن شخص وارد بر ملا محمد کی بود ، دلش را جای نگرفت برخاست و به در حجره ملا محمد آمد ، در را کوبید جوابی نیامد تا دو سه دفعه ، بعد از دفعه سوم یا چهارم ملا محمد با آواز خواب آلود گفت کیست ؟ شیخ عبدالله گفت : منم به تو کاری دارم . ملا محمد گفت : شب است می خواهم بخوابم هر کاری داری فردا رجوع فرما . گفت : کاری نیست ، فقط می خواهم

سوالی نمایم .

ملا محمد گفت : حال خسته ام نمی توانم در را باز کنم ، هر سوالی داری باشد تا فردا . شیخ عبد الله قبول نکرد و اصرار نمود تا ملا محمد آمد و در را باز نمود . شیخ عبد الله گفت : آن کی بود در پیش از این که بر تو وارد شده بود ؟ گفت : کسی بر من وارد نبوده و پیش چشمت نقش بسته است . گفت : نه ، خودم با توجه کامل از جلو حجره ات رد شده ام و تو را دیدم که با کسی حرف می زدی و او را تصدیق می نمودی ، اکنون به من بگو که آن کی بود ؟ ملا محمد گفت : حال که اصرار داری که بر من کسی وارد بوده چه کار داری هر کس می خواهد باشد .

شیخ عبد الله گفت : البته باید بدانم که آن کی بود ، زیرا که لازم است من از حال واردین در مدرسه آگاه باشم و بدانم کی در اینجا رفت و آمد می کند . ملا محمد گفت : که آن شخص کسی نیست که از آمدنش ضرری متوجه شود ، کار نداشته باش .

شیخ عبد الله که قدری ظنین شده بود اصرار کرد و به او گفت اگر بدون درد سر به من گفتی فبها ، والا داد می زنم و تمام طلاب را بر سرت جمع می کنم و بر تو می شورانم . شیخ عبد الله می گوید : چون او را به این مطلب تهدید نمودم

قبول کرد و گفت اکنون که اصرار داری که مطلب را بتو بگویم باید برای من سه مطلب ملتزم شوی و بر آنها قسم خوری .

مطلب اول : آنکه تا بحال به هر قسم با من رفتار نموده ای طریقه خود را عوض نکنی ، دو مطلب دیگر را هم گفت .

(مؤلف گوید که مطالب درست بخاطر منمانده) شیخ عبد الله می گوید : از او قبول کردم ، و برایش قسم خوردم . پس از آن فرمود : تو می دانی که سلطان عصر و صاحب امر و سرپرست مسلمین امروز ولی عصر «حجة بن الحسن» است که بر او لازم است از حال بیچارگان و بی نوایان تفقد فرماید و دلجوئی کند ، و اسباب رفع هم و غم ایشان را فراهم نماید ، و تو می دانی که در اینجا من مردی غریب و بی خانمان و بی علاقه ام ، و می بینی که این طلاب چه گونه با من سلوک می کنند و مرا زحمت می دهند ، فلهمذا گاه بگاه خاطر من ملول می شود و هم و غم و حزن و اندوه به من زور آور می شود ، در این هنگام در نیمه شبی حضرت ولی عصر نزد من تشریف می آورد ، و با بیانات دل نواز خود خاطر مرا شکفته و شادمان و هم و غم مرا برطرف می فرماید ، و از جمله اوقاتی که دلم بسیار گرفته شده بود و خاطر من بسی ملول و افسرده بود امروز بود ، و امشب حسب العاده حضرت مولی تشریف آورده به چند دقیقه ای مرا تسلی داد ، خاطر من را شاد و مسرور فرمود .

شیخ عبد الله گفت : آن کسی که بر تو وارد بود حضرت مولی ولی عصر بود؟
فرمود : بلی . گفت : شرط اول را برای تو عمل نخواهم کرد ، ولی دو شرط دیگر
برای تو محفوظند .

این را گفت و برفت ، و از وضع حال ملا محمد بسی در شگفت و عجب
بود ، و چون صدای طلاب را می شنید که به ملا محمد کار می گفتند یا با او
خشونت می نمودند بسی اوقاتش تلخ می شد ولی چیزی نمی گفت . پس از
گذشتن مدتی از این واقعه یک شب نصف شب صدای در حجره خود را شنید ،
بیرون آمده ملا محمد را دید . گفت : خیر است . ملا محمد گفت : اینک از
طرف ولی عصر کسی آمده می گوید : یکی از ملازمین دربار معظم فوت کرده و
حضرت مولی تو را به جای او معین فرموده باید همین حال بروی و مشرف
حضرتش شوی .

ملا محمد گفت : که اینک من وصیت نامه نوشته و حسابهایی که با مردم
داشته‌ام معین نموده و تو را وصی خود گردانیده‌ام و خدا حافظ که من رفتم .

چون ملا محمد از در حجره رد شد شیخ عبد الله بیامد و از او تفحص کرد ،
او را نیافت ، داخل حجره اش شد برگه کاغذی که در آن صورت وصیت نوشته
بود در حجره یافت . صدا زد طلاب را در همان وقت از شب جمع شدند قضیه

را به ایشان گفت . همگی در مقام جستجو برآمده درها را بسته دیدند و اصلا و
ابدا اثری از ملا محمد نبود ، و پس از آن ملا محمد ناپیدا شد و بالمره مفقود
گردید . و علیه رحمة الله وبرکاته .

فریادرس در ماندگان

نقل کرد: جناب عمدة العرفاء الاخيار، السالك المتعبد، الحاج دُر علی، مقیم «خلف آباد» اهواز، که در مجلس مرحوم مبرور عمدة العلماء العظام، نخبة الفقهاء الفخام، الحاج آقا میرزا جعفر انصاری دزفولی (قدس سزه) بودم و سیدی جلیل القدر به اسم آقا سید جواد فارغ از اهل دزفول هم بود.

سید برای مرحوم آقا میرزای معظم له از خود حکایتی نقل نمود بدین مضمون که: وقتی در بروجرد بودم و مدت اقامتم طول کشیده بود و بسیار خسته شده بودم و دلم می خواست از اهل و عیال خود دیدن کنم و به وطن برگردم و اتفاقاً راه ترس بود و بدون قافله مسافرت ممکن نبود و حکومت

بروجرد یکی از خوانین بختیاری بود و در قلعه ای در بیرون دروازه شهر منزل داشت، آمدم نزد حاکم صورت حال خود را به او گفتم. گفت: باید صبر کنی تا قافله ای برای خرم آباد پیدا شود ترا بفرستیم.

تا شب را آنجا ماندم خبری نشد، فردا هم رفتم باز تا شب را توقف کردم هم قافله ای پیدا نگردید. روز سیم دلم خیلی گرفته بود باز رفتم و شکایت کردم حاکم عذر خواهی کرد و گفت که بغیر قافله ما وسیله نداریم که ترا بفرستیم، تکلیفی نیست بغیر اینکه بمانی تا قافله ای عمل بیاید با آنها بروی. سید می گوید من بسیار اوقاتم تلخ شد و خلقم گرفته شد و از روی تغیر خود تنها راه خرم آباد را پیش گرفتم و حرکت نمودم، قدری راه رفتم کفشم پاره شد، با پای پیاده راه رفتم در حدود سه چهار فرسخ راه پیمودم پایم آبله زد، از راه رفتن خسته و مانده شدم.

پشیمان شدم، خواستم برگردم نمی توانستم. خود را بیچاره یافتم حال مشوش شد، استغاثه کردم به حضرت صاحب الامر. دیدم شخصی از بالای کوه می آید. گفت: کجا می خواهی بروی؟ گفتم خرم آباد. گفت: من هم قصد خرم آباد را دارم بیا با هم رفیق راه شویم.

پس به اتفاق رو به خرم آباد حرکت کردیم، پس از مختصر زمانی خود را

نزدیک قریه‌ای یافتیم که ملحق به شهر خرم آباد است .

آن شخص گفت من از آن طرف کار دارم . او از طرف دیگر رفت و من به شهر خرم آباد آمدم ، رفیقی داشتم که تاجری بود و در حجره کاروانسرای خرم آباد تجارت داشت بر او وارد شدم مرا تحیت گفت . پس سؤال کرد از کجا می‌آیی ؟ گفتم بروجرد . گفت : که قافله را کجا گذاشتی ؟ گفتم تنها آمده‌ام و قافله‌ای با من نبود . به شاگرد خود گفت برای آقا چاهی بیاور . چاهی آوردند ، خوردم باز سؤال کرد از کجا می‌آیی ؟ گفتم از بروجرد . گفت : قافله را کجا گذاشتی ؟ گفتم : قافله‌ای با من نبود و تنها آمده‌ام . گفت : کی حرکت کرده‌ای ؟ گفتم امروز صبح . گفت : معلوم است خیلی خسته‌ای . مرا گذاشت مشغول کار دیگر شد ، پس از لمح‌ه‌ای بمن رو کرد گفت : از کجا می‌آیی ؟ گفتم بروجرد . گفت کی حرکت کرده‌ای ؟ گفتم امروز صبح . گفت : قافله را کجا گذاشتی ؟ گفتم قافله‌ای نبود . گفت : ای آقا می‌دانی چه می‌گویی ؟ می‌گویی امروز صبح حرکت کرده‌ام و حال آنکه بروجرد تا خرم آباد سه روز راه است ، و دیگر آنکه می‌گویی خود تنها آمده‌ام و حال آنکه برای احدی ممکن نیست که خود تنها از این راه سلامت بیاید .

سید می‌گوید : چون آن تاجر این سخنان را گفت من متنبه شدم و فهمیدم

که آن کسی که مرا آورده به اعجاز آورده است ، قضیه را به او گفتم او هم تصدیق نمود که مطلب از راه تأییدات خدایی و کرامات اولیاء او بوده است .

مؤلف گوید : که حاج در علی جناب سید را به لقب کاشف معرفی نموده بود ، و چون اظهار تردید می نمود برای تحقیق از جناب آقای حاج آقا شیخ ابوالحسن ، فرزند ارجمند میرزای انصاری بعضی اجله از دوستان استفسار نموده سید را به آقا سید محمد جواد فارغی معرفی نمود ، و آن سید بزرگوار از سادات سر سر بطاق دزفولی است ، و هنوز در قید حیات و شیخ الطائفه آن سادات است و در مسجد حشکه امامت دارد .

حکایت شیخ حسن آل یس

حکایت کرد حضرت شیخنا الاستاد ، نخبة العلماء العظام ، حجة الاسلام
المرحوم المبرور الحاج شیخ محمد کاظم (قدس سره) ، حفید سعید عمدة العلماء
الاعلام ، واکمل من اعذر وانذر ، المرحوم المبرور الحاج شیخ جعفر شوشتری
(طاب ثراه) که شخصی بود از اهل تهران عالم به علم رمل ، موسوم به ملاصادق ،
و بوسیله همان علم در تهران سرقتی را کشف کرده بود ، سارقین در خلوت
آمده او را تهدید به قتل نمودند ، از ترس فرار کرده همه جا بیامد تا به شوشتر
رسید و بر مرحوم حضرت حاج شیخ جعفر معظم له در حسینیه وارد شد ، و
مدتی بر شیخ مهمان بود تا گاهی که شیخ در سفر اخیر خود به جانب عتبات

عالیات مسافرت نمود، ملا صادق از شیخ مفارقت ننمود و با او به عراق رفت، شیخ اول وارد کاظمین شده بر جناب مرحوم شیخ حسن آل یاسین وارد شد و بین ایشان از قدیم صداقت و رفاقت بود، شیخ حسن به شیخ گفت این شخصی که همراه شما است کیست و اشاره به ملا صادق نمود.

شیخ شرح حالش را بیان نمود، شیخ حسن رو به ملا صادق کرده فرمود: می توانی معلوم کنی که من آیا خدمت امام زمان رسیده ام یا خیر؟ ملا صادق گفت: بلی شما سه دفعه خدمت امام زمان رسیده اید. در آن مجلس به همین قدر خاتمه پیدا نمود، و لکن شیخ مهدی بروجردی در آن مجلس بود پس از تفرق مردم از مرحوم آقا شیخ حسن آل یاسین سؤال می کند که آیا آن سه دفعه چگونه بوده اند؟ در جواب می فرماید: چیزی که بر خودم از روی قطع و یقین دستگیر شده باشد معلوم نیست و لکن در سه موقع مظنه پیدا کرده ام که خدمت آن حضرت رسیده ام.

یکی موقعی بود که وارد حرم حضرت امام موسی کاظم (صلوات الله علیه) شده شیخ اسمعیل سلماسی را دیدم به دو زانو در نهایت تواضع و خضوع و انکسار در برابر سیدی ایستاده بود و با او مذاکره می نمود، من در دل خود گفتم این سید کیست که آقای سلماسی در برابر او این همه احترام بجا می آورد

و حال آنکه عادتش نبود که برای احدی احترام گذارد حتی اگر مرجع العصر و رئیس علماء جناب مرحوم شیخ انصاری بود، و مظنه پیدا کردم که امام زمان باشد.

دوم: وقتی بود که در سرداب مطهر مشرف شدم، در صفه آخر سرداب نشسته بودم، جمعی از زوار عرب وارد شدند بنای هیاهو و داد و قال گذاشتند و آواز خود را بلند کردند، من با ایشان تغیر کردم و گفتم چرا احترام سرداب مقدس را نگاه نمی دارید و آواز خود را بلند می کنید، دیدم مقارن این حال شخص مجللی نشسته است بالای سجاده خود از روی عتاب به من فرمود: یا شیخ ﴿الم یأْن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذكر الله﴾ یعنی آیا وقت نشده است از برای کسانی که ایمان آورده اند اینکه خاشع و ترسان شود دلشان از برای یاد خدا؟! شیخ حسن گوید: از هیبت آن شخص و آن کلام موی بر اندامم برخاست و حالم متغیر شد و به خود آمدم و توبه کردم و مظنه پیدا نمودم که این امام زمان است.

دفعه سوم این بود که وقتی حساب داشتم با یکی از تجار که حاج مهدی اسمش بود و هر ماه می آمد حسابش را صاف می کرد و طلبش را می دادم، یکی دو ماه نیامد حسابش زیاد شد او را ملاقات کردم به او گفتم چرا نمی آیی

حساب خود را درست کنی؟ صبح فردا را معین کردیم که بیاید و حساب خود را صاف نماید.

فردا صبح به خادم خود گفتم دم در بایست و کسی را راه مده تا حاج مهدی بیاید و حساب نماید، و ما حَضر مختصری هم برایش تهیه نمودیم و به انتظار نشستیم، قریب نیم ساعت از وقتش گذشت و نیامد.

ناگاه دیدم که سید عربی داخل شد به لباس اهل علم نبود لکن در کمال تمکین و وقار بود، من از مشاهده او اذیت شدم که حاج مهدی نیامد تا این سید وارد شد. بهر حال تشریف آورد و نشست پس از تحیت و سلام فرمود: ای شیخ آیا در این اوقات درسی و بحثی دارید؟ عرض کردم: بلی. فرمود: از کجا است؟ عرض کردم: از کتاب شرایع در فلان جای او است. فرمود: فلان مسأله را چه کردید؟ و آن مسأله ای بود مشکل که حل نشده بود. عرض کردم: حل نشد. فرمود: چرا برایش به فلان روایت استناد ننمودید؟ و آن روایت را دلیل نیاوردید؟! و آن حضرت روایتی از جایی بیان نمود که در موضوع دیگر و باب دیگر ذکرش نموده بودند ولکن بعض فقرات آن مناسبت با این مطلب داشت. عرض کردم: درست می فرمایید، دلالتش تمام است.

بعد از آن مسأله دیگر که هم حل نشده پرسید. عرض کردم: درست نشده

است . فرمود : چرا فلان روایت را که در فلان باب است دلیل آن قرار ندادید ؟ !
و آن روایت را کسی برای این مسأله ذکر نکرده بود ، چون تأمل نمودم دیدم که
دلالتش برای این مسأله هم تمام است . و همچنین او چندین مسأله لم تنحل
سؤال فرمود و برای همه روایتهای متفرقه آورد ، روایتهای موضوعشان چیز دیگر
و در بابهای دیگر ذکر شده بودند ولکن مشتمل بر فقراتی بود که حکم این
مسأله از آنها هم استفاده می شد و من تصدیق می کردم .

از سؤال جواب دوّم و سوّم او عظمت مقام علمی او در نظرم گرفت و از
کثرت اطلاع و تبحر او در حیرت و تعجب افتادم ، و در فکر فرو رفتم که آیا این
عالم اهل کجا است که معرفت خدمتش پیدا ننموده و اسمش را نشنیده ام و
حال آنکه علمای نجف و کربلا و سامره را می شناختم ، تا گاهی که برخاست و
تشریف برد و او را تا دم پله مشایعت نمودم ، چون بجای خود برگشتم در دلم
افتاد که حضرت ولی عصر و امام زمان باشد ، خادم خود را صدا زدم و به او گفتم
این سید که حال از نزد ما تشریف برد از کدام سمت روانه شد و به کجا رفت ؟ گفت :
من سیدی ندیده ام ؟ گفتم : همین سید که تازه تشریف برد . گفت : من بر طبق
دستور و سفارش شما کسی را نگذاشته ام بیاید ، و کسی نیامده است تا
برود .

مؤلف گوید: بیادم چنین می آید که مرحوم شیخ استاد این حکایت را از زبان شیخ مهدی بروجردی نقل می نمود، ولکن اعتباراً باید واسطه داشته باشد، برای اینکه شیخ را در آن عصر یا نبود یا شیرخوار بوده است. و علی ای حال شیخ این حکایت را با عقیده صحت سند برای بنده نقل کرد و اجازه داد که آن را یادداشت نمایم.

﴿ ۱۱ ﴾

شفای دردمندان

چنین حکایت نمود صالح متدین حاج اسد الله شالباف :

که نقل کرد برای من حاج عبد الله شالباف پسر مشهدی غلام حسین که شخصی از اهل خیر و صلاح بود و حاج اسد الله مرقوم بسیار از دیانت و صلاح حال او تمجید و مبالغه می نمود که حاج عبد الله مرقوم برایش چنین حکایت کرد : که شبی در عالم خواب دو سید به او فرمودند : برو و فرج الله سیککی را بگو که امسال به مکه معظمه رود که سال آخر عمر او است . و حاج فرج الله شخصی متدین و پرهیزکار بود .

حاج عبد الله مرقوم فردای آن روز به دم دکان فرج الله نامبرده آمد او را

مشغول معامله یافت ، حیا مانعش شد که مطلب را به او برساند ، باز شب دویم در خواب دید که همان دو سید آمده و همان مطلب را به او گفتند .

چون روز شد به دم دکان فرج الله آمده خواب را به او گفتم ، بغیر از خبر فوتش در آن سال . فرج الله نامبرده قبول نموده در همان سال با قافله روانه مکه معظمه گردید ، پس از انجام عمل حج مریض شد مرضش شدت نمود تا نزدیک به احتضار رسید ، رفقاییش وظایف محتضر را بر او جاری نموده در اطاق دیگر رفتند به عقیده اینکه پس از چند دقیقه دیگر بیایند و جنازه اش را بردارند . پس از چند دقیقه که آمدند دیدند نشسته دهنش در حرکت است مثل اینکه غذایی می خورد بسیار تعجب کردند ، قضیه را از او سؤال کردند . گفت : الحال شخصی به لباس سادات عرب بر من وارد شد فرمود : ای فلان برخیز و بنشین . گفتم نمی توانم ، دست خود را به صورت و باقی بدن من کشید فی الفور مرض و ضعف و نقاهت از من برطرف شد برخاسته و نشستم . فرمود : میل به غذایی داری ؟ عرض کردم : بلی . فرمود : به چه میل داری ؟ عرض کردم : کاجی . دست خود را به طرف طاقچه دراز نمود ، ظرفی پر از کاجی بیرون آورده نزدیک من گذاشت و رفت و من مشغول خوردن شدم و اینک از آن می خورم که شما آمدید ، و از او پرسیدم که شما کیستید؟ فرمود : سوّم کسی که دم دروازه

شهرتان با تو مصافحه نمود مرا به تو معرفی خواهد نمود .
 چون رفقا این مطلب را شنیدند آن کاچی را خوردند و لباسهایش را بردند .
 حاج فرج الله می گوید چون به شهر مراجعت کردم سؤم کسی که با من مصافحه
 نمود حاج میرزا عبد الکریم دروازه دار بود ، چون مصافحه کرد دستش را گرفتم
 گفتم : اگر از آن مطلب می خواهی بررسی پس از این یکدیگر را می بینیم
 مطلب را به تو خواهم گفت . انتهی کلام حاج اسد الله .
 حقیر می گوید : که این حکایت را از کسی دیگر قبل از این شنیده بودم که
 می گفت حاج فرج الله گفته که میرزا عبد الکریم دروازه دار به او فرمود که آن
 شخص حضرت امام زمان بود . عجل الله فرجه و اقر الله عیوننا بنور جماله .

یک ماه مهمانی در بارگاه عزیز عزیزان

حکایت کرد طبیب سابق الذکر حاج محمد جواد طبیب ، از حضرت عمدة العلماء المحققین ، ونخبة الفقهاء المدققین ، المرحوم المبرور الحاج شیخ محمد رضای دزفولی (قدس الله روحه) که آن مرحوم فرمود : شخصی بود از عشائر سکنه «میان آب» دزفول موسوم به حاج دِخِین که آن شخص به مکه مشرف شده بود، و در راه مراجعت در یکی از منزلها سرعت کرده و از قافله خود را مسافتی جلو انداخته و در کنار راه می خوابد ، به قصد اینکه تا آمدن قافله خواب رود و پس از آن برخاسته با ایشان برود . اتفاقاً قافله از او می گذرد و او بیدار نمی شود، و لابد ایشان هم او را ندیده اند که بیدارش کنند .

وقتی بیدار می شود اثری از قافله نمی بیند ، تشنه می شود خود را به دریا می رساند می بیند که آب دریا شور است و قابل خوردن نیست پس بیچاره می شود و رشته امیدش بریده می گردد . بر می خیزد و خود سرانه به راه می افتد در این اثناء نگاهش به سبزه و نهری می افتد بطرف آن می رود ، آبی می بیند در نهایت لطافت و خوبی ، از آن می خورد و دست و رو را می شوید ، نگاهش به عمارتی می افتد که در میان آن سبزه است ، به طرف عمارت می رود ، ایوانی می بیند بسیار مجلل و با شکوه و کسی را در آن نبود در آن ایوان می نشیند چون نزدیک ظهر می شود می بیند که به تدریج اشخاصی پیدا می شود ، چون ظهر شد به او می گویند برخیز و وضو بگیر و بیا مسجد نماز بخوان .

از آن نهر وضو می گیرد ، مؤذن به آواز بلند اذان می گوید ، ملتفت می شود که مسجد عقب ایوان است ، به مسجد می رود می بیند سید بزرگواری در کمال تمکین و وقار در محراب تشریف دارد و جمعی عقب او صف کشیده نماز جماعت می خوانند ، او هم با ایشان نماز ظهر را به جماعت می خواند ، پس می آیند در آن ایوان و از آن به میان اطاقی بسیار با شکوه و مزین می روند ، از پشت پرده سفره حاضر نموده غذاهایی می آورند که به خوبی آنها کس ندیده و

نخورده است ، آفتابه و لگن می آید دستها را می شویند همان سید معذ
مفخم در صدر تشریف آورده همگی غذا می خورند ، حاج دخین هم با آنها
می خورد ، پس از غذا ظرفها و سفره را بر می دارند ، و تا هنگام عصر
جماعت در آن اطاق یا ایوان می نشینند و صحبت می دارند .

چون هنگام نماز عصر می شود صدای مؤذن به اذان بلند می گردد ، همه
برخاسته به مسجد می روند و نماز عصر را به جماعت بجا می آورند . بعد از نماز
عصر متفرق می شوند عمارت خالی می ماند ، حاج دخین در میان عمارت
ماند تا هنگام مغرب ، کم و کم اشخاص پیدا شده صدای مؤذن از میان مسجد
به اذان بلند گردیده حاج دخین هم از همان نهر در وقت حاجت وضو می گیرد
به مسجد رفته نماز مغرب را با همان جماعت عقب سر همان اعلی حضرت
سید اجل اکرم ادا می کنند ، پس از نماز به میان اطاق معهود رفته به طریقه
ظهر سفره و غذا حاضر شده دستها را شسته غذا می خورند .

پس از غذا حاج دخین از کسی که پهلویش بود سؤال می کند که آن سید
معظم که در صدر تشریف دارد و نمازهای خود را عقب سرش بجا آورده
کیست ؟ گفت : آن حضرت ولی امر و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه) می باشد
پس از غذا و برداشتن سفره با هم هستند تا هنگام نماز عشاء مؤذن اذان

می‌گوید نماز عشا را می‌خوانند در میان اطاق آمده در یک طرف پرده‌ای است، در پشت آن شبه صندوق خانه‌ای است، در آنجا لحاف و دوشک و متکا می‌یابد که هر کس در آنجا رفته دست رختخوابی آورده می‌خواهد، رختخوابی در میان اطاق گسترده می‌یابد که کسی در آن نیست با خود می‌گوید فعلا که صاحب این رختخواب حاضر نیست من می‌روم در آن می‌خوابم هر وقت آمد برخاسته به او می‌سپارم، در آن رختخواب می‌خواهد تا اول سفیده صادق کسی متعرضش نمی‌شود.

در اول سفیده صدای مؤذن بلند شده بر می‌خیزند نماز می‌خوانند، پس از آن ناشتایی می‌خورند، آنها به عقب کار خود می‌روند و عمارت خالی می‌ماند برای حاج دختین، و جمیع مرافق زندگانی از بیت الخلوه و محل استراحت صبحانه و عصرانه و موجبات تفریح در آن موجود و مهیا است، و بدین منوال تا یک ماه به سر می‌برد.

پس از یک ماه یک روز به فکر زن و فرزند و اموال و اوضاع خود می‌افتد دلش گرفته می‌شود حالت گریه برایش دست می‌دهد سر نهر می‌رود گریه می‌کند، صورت خود را می‌شوید که کسی ملتفت نشود.

پس از صرف غذا چون همه می‌روند، حضرت مولی او را نزدیک خود

می‌طلبید به او می‌فرماید: که ای فلان اگر میل داری که اینجا باشی جمیع لوازم و مرافق زندگانی تو موجود و مهیا است و برای ما زحمتی ندارد همین جا جمیع عمر خود را باش، و اگر میل داری که به وطن خود نزد اهل و عیال خود بروی هم برای ما میسر و ممکن است ترا می‌رسانیم. پس از اندک تاملی حاج دخین عرض می‌کند: مِنْ فَضْلِكَ یعنی اگر مرا به وطن خود برسانی از فضل و مرحمتت می‌باشد.

حضرت به او کلماتی فرمود که مضمونشان این بود در وطن خود باش. فوراً خود را میان صحرائی می‌بیند، چون خوب نگاه می‌کند می‌بیند این همان صحرای دزفول است در نزدیکی آبادی خودشان. چون مختصری راه می‌رود بعضی از چوپانان خودش او را می‌بینند، نزدیک آبادی رفته آواز می‌دهند که اینک حاج دخین از مکه آمده است. اهل آبادی همه به استقبال بیرون می‌آیند و او را به خانه می‌برند. و معلوم می‌شود که هم سفران او چون در بین راه او را مفقود می‌کنند خبر مرگش را به خانه اش می‌دهند ایشان هم عزایش را بر سر و پا می‌کنند و از آمدن او قطع علاقه می‌کنند و مأیوس می‌شوند.

مؤلف گوید: که این حاج دخین را ناقل توثیق ننمود، و توثیقش را هم از

حضرت شیخ معظم له نقل نکرد، ولکن ذکر این حکایت از آن شیخ بزرگوار مفید اطمینان است به امانت و وثاقت حاج دحین مذکور.

و همین حکایت را نقل نمود از حاج شیخ معظم له، مرحوم آقای آقا سید نعمت الله جزایری، سلیل نبیل مرحوم حضرت حاج آقا سید جعفری جزایری.

فصل دوم

معجزات اهل بیت علیهم السلام

﴿ ۱۳ ﴾

استغاثه به رسول خدا (ص)

و نیز حکایت نمود استاد معظم له ، حضرت مرحوم حاج شیخ محمد کاظم (طاب ثراه) که یکی از اجله سادات شوشتر موسوم به حاج آقا سید محمد باقر رضوی که اولاد و احفاد او فعلاً مقیم خرمشهر هستند ، به مکه معظمه مشرف شده و من به اتفاق یکی از اخیار دوستان خود به دیدنش رفتیم (مؤلف گوید : گمانم چنان است که فرمود آن شخص مصاحب یکی از اهل علم بود و علی ای حال) شیخ فرمود : که چون از منزلش برگشتیم ، بین راه رفیقم به من گفت ، ملتفت شدی که دندانهای سید ریخته بود ، چون فکر کردم یادم آمد که دندان نداشت ، به او گفتم بلی ، حال که گفتم یادم آمد که دندان نداشت .

گفت : برای این قضیه ای است که من خود از او شنیدم ، و آن این است که جمعی با سید هم خوراک بوده و پول های خود را به سید سپرده و او هم در رحل خود می گذارد ، ظاهراً حمله دارها ملتفت می شوند ، اتفاقاً یا عمداً شتر سید را آخری همه قطار شترها قرار می دهند ، چون از مدینه قریب نیم فرسخ رو به جانب ایران حرکت می کنند بعضی جماله ها می آیند و شتر سید را از قطار گشوده رو به خارج راه می برند ، هرچه سید فریاد می زند و صیحه می کشد کسی نمی فهمد ، و می برند تا جایی که از قافله ناپیدا می شود ، پس شتر را می خوابانند و سید را می گویند از شتر پیاده شود ، سید مضایقه می کند ، با گرز خود چنان به دهن سید می زنند که تمام دندان هایش ریخته می شود ، پس او را از بالای شتر پایین آورده می خوابانند و بر سینه اش نشسته می خواهند با خنجر سر از بدنش جدا کنند . در این حال نگاهش به گنبد مطهر حضرت پیغمبر (صلی الله علیه وآله) می افتد به آنجناب استغاثه می نماید . ناگاه سواری پیدا شده به آن قاتل نهیب می زند او فرار می کند سید را با شتر به سلامت به قافله می رساند و از قتل نجاتش می دهد (مؤلف گوید : که یادم می آید که شیخ از متعرض شدن آن سوار از برای قاتل یعنی کشتن او مثلاً ، چیزی نقل نفرمود . و اسم رفیق خود را با توثیق کامل هم بیان نمود و من فراموش کردم).

﴿ ۱۴ ﴾

اعجاز ولایت!

چنین نقل نمود: حضرت استاد معظم له الخویی النجفی (مدظله العالی) که شخصی بود از صلحا و اخیار تجار، منسی به حاج مهدی تبریزی، و حجره تجارتی در نجف اشرف در بازار قبله نزدیکی آستانه مقدسه داشت، و یک روز صبح بدر حجره می رود می بیند که جوانی با لباس نیکو و اندام خوش دم در تکیه به دیوار داده است، چون حاج مهدی او را دید از حالش پرسید. گفت: شخصی هستم غریب و عبورم اینجا افتاده و منزل و ماوی و شناختی ندارم. یا حاج مهدی به او گفت یا خودش ابتدا نمود که شاگردش باشد. حاج مهدی قبول کرده چند روزی در دکانش شاگردی کرد، و کارهای جزئی مثل

جاروب کردن دکان ، و جنس سنجیده را به مشتری دادن به او رجوع می داد ، و هر کاری که به او می گفت بخوبی انجام می داد با کمال امانت و درست کاری ، و چندان امانت و بصیرت در عمل از خود نشان داد که حاج مهدی کارهای نزدیک و بزرگتری به او رجوع نمود از قبیل ترتیب دادن جنس ها و بدست استاد دادن آنها هنگام سنجیدن برای مشتری و پول از مشتری گرفتن و به استاد دادن و امثال اینها ، و پس از چند روز دیگر بسبب حسن عمل و بصیرت و مهارت در کار جلب توجه حاج مهدی شد که او را متصدی خرید و فروش نموده و خود برای قبض پول و دفتر داری و زمامداری متصدی شود .

پس از مدتی چندان مورد وثوق و اعتماد گردیده که تمام امورات دکان را به او واگذار نمود ، از قبض پول و خرید و فروش جنس و دفتر داری امورات تجارت ، و معاملات را با کمال متانت و صحت و امانت انجام می داد ، و در حدود شش ماه بدین منوال گذرانید ، و حاج مهدی پیوسته به او می گفت که اجرتی و حقی برای خود معین کن یا قبول کن که خود چیزی بتو بدهم قبول نمی کرد .

پس از شش ماه تقریباً یک روز حاج مهدی صبح آمد در دکان دید دکان باز و جوان را نیست . لرزه در دلش افتاد و خیال کرد که آن جوان از مالش دزدیده و

رفته است ، با شتاب تمام سر دفتر رفت او را بحال خود دید ، ملاحظه صندوق پول نمود او را نیز محفوظ یافت ، به اجناس سر کشی کرده آنها را محفوظ و بحال خود دید چشمش به ورقه‌ای افتاد که روی دستگاه گذاشته برداشت مطالعه نمود دید نوشته که من کسی نبودم که از روی ضرورت و پریشانی به دکانت آمده باشم ، بلکه آمده بودم تا تجربه ای حاصل نمایم ، و اکنون رفتم خدا حافظ و خاطرت جمع باشد که چیزی از تو خیانت نشده و مالی از تو حیف و میل نکرده ام .

چند سال از این قضیه گذشت . حاج مهدی می گوید : که من برای تجارتی به بغداد مسافرت می نمودم . پس از چند سال از این قضیه روزی در بغداد در میان بازار ناگاه کوبه والی پیدا شد ، فراشها و شرطه های مخصوص در بار بیامدند ، مردم صف زدند و نظم دادند ، سربازهای درباری پیدا شده از دو طرف صف کشیده والی و چند نفر از نزدیکان او مانند قاضی و معاون و صاحب منصبان بزرگ پیدا گردید ، چون والی محاذی حاج مهدی رسید چشمش به او افتاد به یکی از مأمورین اشاره نمود که این شخص را بیاور .

حاج مهدی را با کمال احترام به دار الاماره بردند ، به حکم والی به احترامش کوشیدند ، و ظاهراً در بدو ورود برایش هم میوه و شیرینی بردند (و

احتمال چنین است که ناقل معظم له دیدن والی را به طور اجمال و اختصار از حاج مهدی، هم فرموده باشد بهر حال) و او را در غرفه، پوش سیم منزل دادند، و دو نفر مأمور در خدمتش آمده به او گفتند که تو مهمان والی هستی و ما مأمور به خدمتت هستیم و آنچه فرمان دهی امرت مطاع است.

تا سه روز چنین بود، در روز سوم مأموری به غرفه آمد و گفت: ای حاج مهدی اکنون والی رسماً می خواهد از تو دیدن کند خود را آماده نما.

والی با عده زیادی از بزرگان و اشراف و اعیان وارد شدند و والی بخصوص پهلوی او نشست و او را به اسم صدا زد و از او احوال پرسی مفصل نمود و احوال خورد و درشت از خود و متعلقانش گرفت. حاج مهدی عجب بر عجبش می افزود. والی به او گفت می دانی این همه احترام برای چیست؟ گفت: خیر. گفت: برای حق استادی است که به گردن من داری، من همان شاگرد تو هستم که در چند سال پیش در دکانت شاگرد بوده ام و تو به من احسان زیاد نموده ای، اکنون خواستم تلافی کنم.

پس از آن حکم کرد که میوه بیاورید، یکی دو دانه خربزه با کاردی آوردند، والی جلو حاج مهدی گذاشت و گفت دلم می خواهد که بدست خود بشکنید، ولکن میل دارم که به همان طرزی که در نجف می شکنید بشکنید، حاج

مهدی یادش آمد که در نجف چون خواسته خربزه یا هندوانه بشکند لعن چهار ضربرا خوانده و شکسته است ، حالش به هم خورد فهمید که قصد سوء برایش دارند در مقام اباء و امتناع برآمد ، والی قبول نکرد تا آخر الامر والی بی دین او را امان داده و اطمینان داد که به او ضرری نرساند . او هم قبول کرد کارد و خربزه را بدست گرفته توکل کرد به خدا و استمداد نمود از علی و اولاد طاهرین او و شروع کرد به خواندن لعن مذکور، هنوز کلامش به آخر نرسیده که والی بر او صیحه زد و سخن را در دهانش قطع نمود و در مقام سب و شتم و اهانتش برآمده و به او گفت از آن تاریخ که این مطلب را از تو شنیده بودم در مقام انتقام و کینه جویی تو بوده ام تا حال که چشمم به تو افتاد ، این مقدمات همه برای آن بودند که نمی دانستم آیا تو خودت هستی یا برادرت ، اکنون به این علامت معلوم نمودم که خودت هستی ، الحال فردا ترا به کیفیتی بکشم که داغی باشد برای شیعه .

حکم کرد تا فرشها را جمع کردند ، و همه حضار برخاسته برفتند و در را از رویش بسته و قفل نمودند و مأموری را دم در برای حراستش بگماشتند . حاج مهدی وضع حال خود را بسیار تاریک و خطرناک دید ، در نیمه شب فکر کرد در دل خود که فردا لامحاله مرا می کشند چرا بگذارم مرا به خواری و ذلت

بکشند همین جا خود را می‌کشم و خلاص می‌نمایم .

پس در وسیله کشتن خود برآمد به نظرش آمد که خود را از میان نیم دری بالای حیاط پرتاب کند . برخاسته خواست خود را پرتاب کند دلش قبول نکرد ، بعد خود را وادار نمود و نصیحت کرد و تسلیم داد بر امر هلاکت ، و علی را یاد نمود و خود را رو به حیاط پرتاب کرد به آرامی و همواری بر زمین واقع شد ، از خود باور نمی‌کرد که به حال طبیعی و سلامت خود باشد ، گفت شاید غشوه ای بر من عارض باشد و یا مرده باشم و این حالت فوت یا غشوه است . خوب دقت کرد دید نه همین حالت ظاهریه دنیویه است ، فهمید که تائیدی از جانب خدا درباره اش شده برخاست و براه افتاد تا زیر دیوار حصار کوچه قصر رسید ، در دلش افتاد من از آن بالا بسلامت زمین واقع نشده ام مگر برای نظر لطف و مرحمت خدا و البته لطفش به این است که از این خانه هم نجات پیدا کنم و بیرون روم ، دست به دیوار زد دید که به دیوار می‌چسبد ، پا به دیوار زد همان حال را پیدا می‌کرد ، پس دست و پا به دیوار زد و از دیوار بالا رفت ، چون به لب حصار رسید خود را در میان کوچه پرتاب کرد ، وقتی که در میان کوچه افتاد مختصر آوازی نمود ، شرطه هائی که در کوچه پاسبانی می‌کردند دویدند و او را گرفتند ، گفتند از کجا می‌آیی و چه کاره‌ای؟ به ایشان گفت می‌توانید شما مرا

محاكمه كنيد و رد نماييد . گفتند : خير ناچار بايد نزد رئيس شرطه بريم .

گفت : پس بريد آنجا و نزد او شرح حال خود را خواهيم گفت . بردند نزد رئيس . گفت : من تاجري هستم از اهل ايران و به اينجا آمده ام براي تجارت و اينك اسنادي از اهل اينجا هم در جيب خود دارم كه دليل صدق ادعای من است و نوكري با خود داشتم و حال با هم می آمدیم او در اين اثنا از من فرار كرد ، من عقب او دويدم به وي نرسيدم پايم به سنگي خورد بر زمين افتادم ، اکنون از شما استدعا دارم كه مأموري با پول خودم همراه بفرستيد و دو تا اسب ، يكي براي او و يكي براي من ، و من قيمت اسب خود را به شما می دهم ، چنانچه او را در اين نزديكي ديديم اسب را پس می دهم و پول خود را می گيرم و اگر او را نديديم من با اسب می روم عقب او ، پول اسب را به شما داده ام ديگر از بابت اسب براي من حرجی نباشد .

رئيس شرطه از او قبول نمود ، اسبی و مأموري با اسب ديگر به او داد و قيمت اسب و وجه اجرت مأمور را از او گرفت ، با مأمور آمدند و قدری در كوچه ها گردش كردند ، حاج مهدي به او گفت : آن شخصي كه برايش می گرديم آشنا به شهر كربلا و راه كربلا بوده احتمال می دهم رفته باشد كربلا ، اين مبلغ را جايزه بتو می دهم و قيمت اسب خود را به رئيسستان داده ام تو

بسلامت برو و من عقب آن شخص به راه کربلا می روم شاید او را پیدا کردم .
مأمور مراجعت نمود و حاج مهدی با اسب دولت به وطن خود بسلامت مراجعت
نمود .

مؤلف گوید : که حضرت مستطاب ناقل معظم له به لاواسطه بودن یا با
واسطه بودن نقل حکایت را از حاج مهدی مزبور تصریح نفرمود ، ولکن این
حکایت را به صورت حکایت معتبر نقل فرمود ، فلذا اطمینان کامل به صحت
سندش حاصل است .

یا قاهر العدو!

حکایت دوم همان سید جلیل ، یعنی سید علی یا سید مهدی دزفولی که برای مرحوم حضرت قمی در حضور حضرت آقای خویی نقل نمود بدین مضمون است : که یک روز در حرم مطهر حضرت امیر المؤمنین (علیه السلام) در پشت سر نشسته بودم که دیدم جمعی از عرب بدون اذن دخول وارد حرم شده در پیش روی ضریح صف کشیدند ، و در عقب سر ایشان دسته دیگر از عرب نیز بدون اذن دخول وارد شد در پهلوئی اعراب اوّل ایستادند ، با دسته دویم یک زن که داخل حرم نشد فقط بین دو در ایستاد دست به در زد ، عرض کرد: بَرّینی یا امیر المؤمنین . یعنی تبرئه فرما مرا ای امیر المؤمنین .

من چون آن هیئت را دیدم فهمیدم قضیه ای است ، آمدم نزد ایشان تا ببینم صورت واقعه چه می شود . پس یکی از دسته دوم رو به جوانی از دسته اول نموده به او گفت : بگو به حق علی بن ابیطالب من خبری از قضیه ندارم . آن ملعون پیش آمد و اشاره به قبر مطهر از داخل ضریح نمود و گفت : به حق علی بن ابی طالب . هنوز کلامش تمام نشده بود که از جای خود راست بلند شد تا گاهی که پیش محاذی کنگره های ضریح رسید و از آنجا به پشت بر زمین خورد بشدتی که استخوان در بدنش خورد گردید ، فوراً به حالت احتضار رسید . او را بلند نموده بیرون بردند ، چون داخل صحن رسید تسلیم نمود .

صدای غریو از حضار بلند شد . من واقعه را پرسیدم ، گفتند : که همان جوان که هلاک شد شوهر این زن بود ، و چندی پیش او را اذیت می کند ، آن زن قهر می کند و به خانه پدرش می رود . مدتی از این مطلب می گذرد ، یک روز شوهرش در صحرای خلوت او را می بیند و از او تقاضای تمکین می کند ، او مضایقه می نماید به عذر اینکه می ترسم حملی اتفاق شود و اسباب فضیحت فراهم گردد ، به او قول می دهد و برایش قسم می خورد که برایش شب کس نفرستد که در خواست آشتی و مراجعتش را نمایند ، و این مطلب در عرب رسم بود که اگر کسانی بعنوان شفاعت و خواهش صلح می آمدند خواهش آنها را رد

نمی کردند، فلذا آن زن هم مطمئن می شود و او را دست می دهد، و اتفاقاً حمل برمی دارد. آن مرد هم اعتنا نمی کند و کسی عقب او نمی فرستد، چون مدتی می گذرد و آثار حمل ظاهر می شود پدرش می پرسد که این چیست که در تو مشاهده می شود؟ قضیه را می گوید. پدرش جواب می دهد که این ادعا را نمی شود مدرک قرار داد مگر آن که شوهرت اقرار کند. نزد شوهر می روند و از او می پرسند، آن مرد انکار می نماید.

پدر به دختر می گوید: من چاره ای جز کشتن تو ندارم، اگر راست می گویی یا دروغ گناه به گردن شوهرت خواهد بود. وقتی زن می فهمد که مصمم قتل او هستند می گوید پس دست کم او را قسمی بدهید، اگر قسم خورد من حاضرم. آن مرد و زن از عشائر بین نجف و کربلا هستند و منزلشان چهار فرسخی نجف و هشت فرسخی کربلا است، پس دسته ای از طائفه مرد و دسته ای از طائفه زن جمع می شوند و به قصد رفتن به کربلا و حضور به حرم حضرت ابا الفضل در کربلا و قسم بر آن جناب از منزل بیرون می آیند، چون مختصری از راه می روند چشم زن به گنبد مطهر حضرت امیرالمؤمنین می افتد به ایشان می گوید: امیرالمؤمنین پدر ابوالفضل است زحمت خود را کم کنید و به نجف بروید، بنابر اجابت زن به نجف آمده عمل را تا بدینجا که مشاهده نمودی انجام دادند.

استغاثه به امیر المؤمنین (علیه السلام)

چنین نقل کرد: صالح مؤمن متدین الحاج حسین بن ملا محب، که ملا رجب نامی، شغل مشک دوزی که شخصی بود بسیار مؤمن و نیکوکار، شوشتری الاصل، بصری المسکن از شیعیان ائمه طاهرین و دکانی در بصره داشت. یکی از رفقای شوشتری او که ساکن بصره بود روزی احوال کسی از اهل شوشتر را از او گرفت که به بصره رفته بود و به او گفت آیا فلانی را دیده ای یا خیر؟ مشهدی رجب نامبرده در مقام سؤال از معرفات او به او گفت: فلانی را می گویی که لعنتی را در شوشتر می ساخت؟ باز آن شخص اول سؤال را تکرار کرد.

مشهدی رجب همان سؤال را از او نمود تا سه دفعه . در دفعه سوم چون کلمه ... لعنتی را بر زبان جاری کرد ناگاه عده شرطه به دور او حلقه زده او را گرفتند به سرایه بردند و صورت حال را به رئیس گفتند . رئیس حکم کرد که زبانش را حبس کنید . او را به اتاق دیگر بردند . تاوه و دمی و مقداری ذغال و قطعه سربی حاضر نموده ذغال ها را آتش زده تاوه را بالای آنها گذاشته بادم بر آنها دمیدند تا تاوه قرمز گردید ، قطعه سرب را در میان تاوه گذارده فوراً آب شد . چهار نفر شرطه بالای چهار دست و پای مشهدی رجب نشست ، یکی تاوه پر از سرب را گرفته دهن مشهدی رجب را باز نموده خواست که سرب را در میان دهنش بریزد مشهدی رجب رو به امیرالمؤمنین نمود عرض کرد : یا علی ادرکنی ، و کمک تو برای شیعه در کجا است ؟ که بناگاه شخصی که روی سینه اش نشسته و می خواست سرب را به دهنش بریزد به پشت خود به طرفی افتاد و سرب به سینه اش ریخته گردید و آن چهار نفر دیگر فرار کردند .

مشهدی رجب برخاست و به سلامت از میان خانه بیرون برفت و در میان بصره ماند و به شوشتر آمد و پس از مدتی به بصره مراجعت کرد در میان دکان خود نشست و کسی به سراغ او نیامد ، تا یک روز همان کسی که خواست سرب را در میان دهنش بریزد به در دکانش آمد و به او گفت : آیا مرا می شناسی ؟

گفت نه . گفت من همان کسی هستم که می خواستم سرب در میان دهند
بریزم ، و از آن معجزه ای که در آن روز به ظهور رسید من شیعه شده ام و
اکنون شیعه هستم .

پس از آن برای مزید اطمینان از خود اظهار کرامتی کرد ، و چون آن شخص
چندان محل وثوق و اعتماد نبود و آن کرامت بسیار مستبعد می نمود ، فلذا از
ذکر آن خودداری نموده حکایت را تا همین جا ختم کردیم .

﴿ ۱۷ ﴾

نجات از غرق به برکت توسل به

محمد و آل محمد (صلوات الله عليهم)

نقل نمود: صالح متدین خواجه محمد کاظم طلیعه، که وقتی از (ترکالکی)^(۱) خواستم بروم (گتوند)^(۲)، لب شطی که بین ترکالکی و گتوند است رسیدم، و سیله عبور کلک بود، عابرین عده ای بودند که از لب شط سوار کلک شدند، من هم با ایشان سوار شدم، کلک حرکت کرد چند زرعی که از عرض شط طی نمود به سنگ بزرگی رسید که در میان آب قرار داشت و آب از بالای

۱ - روستای بزرگی از روستاهای اطراف شوشتر و نزدیک به گتوند.

۲ - از بخشهای شوشتر.

آن به مقدار وجبی یا دو وجب می‌گذشت ، تصادفاً کلک از بالای سنگ عبور کرد و چون آب بالای سنگ زیاد نبود به سنگ گیر کرد ، فشار آب او را به اضطراب انداخت بطوری که بیم واژگون شدن آن را بود . کلکچی گفت : لازم است چند نفر شما بالای سنگ پیاده شوید تا کلک رد کند . چند نفر بالای سنگ پیاده شدند که من هم یکی از آنها بودم فوری کلک رد شد و آب به فشار آن را پایین برد ، همراهان همه خود را بالای کلک انداختند ، من که دست آب نداشتم^(۱) نتوانستم خود را بالای کلک بیاندازم ، به جای خود بالای سنگ باقی ماندم ، برایشان فریاد زدم . کلکچی جواب داد : خود را محکم بگیر ، چون به آن طرف آب رسیدیم خودم با کلک به سراغ تو می‌آیم و تو را نجات می‌دهم .

چون کلک به آن طرف آب رسید از من فراموش کردند و همه متفرق شدند و کسی به سراغ من نیامد ، هر قدر فریاد کردم صدایم به آنها نرسید . بالای سنگ گرفتار ماندم ، متوسل شدم به این ذکر مبارک : (اللَّهُمَّ اِنِّي اتوجَّه اليك بنبيك نبي الرحمة واهل بيته الذين اخترتهم على العالمين اللَّهُمَّ ذَلِّ لِي صعوبتها واكفني شرها فانك الكافي المعافي الغالب القاهر).

نگاهم به آن طرف آب بود که دیدم (ثمن کار)^(۱) کسی که خواستم بر او در گتوند وارد شوم و میزبان همیشگی من بود لب آب ایستاده به من نگاه می‌کرد و به من صدا زد که خود را نگاه بدار که برای نجات تو رسیدم. آن گاه خود را به آب زد و با دست آب آمد تا خود را به سنگ رسانید، وقتی که آمد بالای سنگ به من گفت خود را در گُرده^(۲) من دراز کش قرار بده و دستهای خود را به دور گردن من حلقه کن ولی متوجه بازوهای من باش که مزاحمت نکنی. من خود را به همان ترتیب به او چسبانیدم، آن گاه خود را به آب زد مرا با خود به آن طرف آب رسانید.

من وقتی به خشکی رسیدم به خانه میزبان خود رفتم و جریان حال خود را به او گفتم که ثمن کار تو ما را از غرق نجات داد، میزبان من خیلی استعجاب کرد و گفت که ثمن کار ما اصلاً در گُتوند نیست و به مسافرت است. ناقل حکایت گفت: که مطلب بر من معلوم نشد که نجات دهنده کی بود.

۱ - اصطلاحی است در مورد کشاورزی که با استحقاق $\frac{1}{8}$ محصول زراعت، برای مالک کشاورزی می‌کند.

۲ - پشت انسان.

سید حاتم هم به نجف رفت!

نقل نمود: سید جلیل، و فاضل نبیل، جناب آقا سید هادی میر سالاری که مدت زیادی از عمر خود را در شهر شریف سامره گذرانده بود و اخیراً منتقل به تهران گردید و تتمه عمر خود را در تهران سپری نمود تا به رحمت الهی واصل شد، که: در قریه آب لشکر سیدی بود به نام سید حاتم که بسیار مشتاق به زیارت حضرت امام حسین و ائمه عراق (علیهم التلام)، و اتفاقاً عده ای از اهل قریه عازم سفر کربلا گردیده سید به واسطه فقر و بی بضاعتی نتوانست با ایشان همسفر شود فلذا خُلُقش بسیار گرفته و در حزن و اندوه فرو رفته تا آن که اهل قریه حرکت کردند و به کربلا رسیده و پس از مدت زیارت خود

رهسپار نجف شده و چون از کربلا به جانب نجف حرکت کردند طرف عصر وارد خانه نصف شدند و شب را در آنجا ماندند که فردا به طرف نجف حرکت کنند، و در عصر همان روز ورود، سید حاتم مشار الیه را دیدند که بر اسبی سوار است و از نزدیکی در خان رو به طرف نجف می رفت، و اسبش در خوبی اسبی بود که نظیر آن دیده نشده بود.

از او پرسیدند: که این اسب از کجا آن را به دست آورده ای و اکنون به کجا می خواهی بروی؟ گفت این اسب را مولایم حضرت امام حسین به من داده است و اکنون تشنه هستم می خواهم بروم نجف آب بخورم. به او گفتند راه ترس است و قطاع الطریق در بین راه هستند و مسافرین را غارت می کنند و البته تو را خواهند کشت و اسب تو را خواهند برد، بیا با ما باش تا فردا به اتفاق به نجف برویم که از آسیب محفوظ باشی. گوش نداد و به جانب نجف حرکت کرد، و ما تأسف او را می خوردیم که به دست قطاع الطریق از بین خواهد رفت.

فردا به نجف رفتیم، و هر چه از او جویا شدیم و تفحص حالش نمودیم چیزی دستگیر ما نشد تا گاهی که پس از زیارت دوره به آب لشکر مراجعت کردیم و از حال سید حاتم جویا شدیم و سرگذشت خود را به ایشان گفتیم.

گفتند: چه می گوئید که سید حاتم بعد از رفتن شما به چند روز فوت کرده و اینک قبر او است که در میان مقبره موجود است و قبرش را به ما نشان دادند و خیلی تعجب کردیم.

خداوند عالم روحش را با اولیاء الله محشور نماید.

نتیجه خدمت به والدین

چنین نقل فرمود: جناب مستطاب عمدة العلماء والاجلاء آقای حاج آقا میرزا حسن تیلی تبریزی، ساکن قم (ایده الله تعالی) که نقل نمود برای ایشان جناب حاج آقا میر سید احمد زنجانی ساکن قم که از جمله علماء و معروفین آنجا است که برای ایشان نقل نمود حاج شیخ مشکوری ساکن نجف اشرف که: یک شب خواب دید که حرم محترم حضرت امیر المؤمنین چراغها نیم سوز است و تازه در حرم باز گردیده، شخصی آمد و عرض سلام به حضرت مولی امیر المؤمنین (علیه التلام) نموده و حضرت بالای ضریح مطهر تشریف داشته و جوابش را بفرمود.

من از خواب بیدار شدم و با تعجیل تمام بجانب حرم محترم شتافتم ، همانطوری که در خواب دیده بودم دیده که تازه در حرم را باز کرده و چراغها نیم‌سوزند ، طولی نکشید که شخص عربی به همان سیما و قیافه که در خواب دیده بودم پیدا گردید و عرض سلام نموده برگردید ، تعجب کردم عقبش را گرفتم دیدم که از بیرون شهر به چهار کیلو متری تقریباً منزل دارد و منزلش از سیاه چادرهای عشایری بود ، بر او وارد شدم و دیدم که خودش با زوجه اش در آنجا سکنی دارند ، به رسم مهمانی بر او وارد گردیدم برای من غذا آورده بخوردم . پس از آن خواب خود را برای او گفتم و قضیه را از او پرسیدم ، گفت : که حضرت امیر المؤمنین مرا جواب فرموده ، و این مدت پانزده سال است که سیره آن وجود مبارک بر این جاری است و سلام مرا جواب می‌فرمایند . مگر شما علماء چنین نیستید ؟ و خیلی تعجب نمود از این که حضرت مولی امیر المؤمنین جواب سلام ما را نمی‌گوید . به او گفتم هر چه باشد بگویید بدانم که از کجا به چنین مقامی رسیده ای ؟ گفت : که من چون متاهل شدم پدر و مادر پیری داشتم ، به زخم گفتم که این پدر و مادر من پیر شده و عمر اینها زیاد طول نخواهد کشید این چند سالی که هستند لازم است که از آنها پرستاری شود ، من خدمت پدرم می‌کنم تو هم خدمت مادرم نما به من گفت : سمعاً و طاعة .

مشغول خدمت گذاری شدیم . پدرم گفت : که ای فرزند دلم می خواهد تا زنده هستم هر شب جمعه بروم زیارت حضرت امیر المؤمنین . از او قبول کردم .

الاغی داشتم هر شب او را سوار می کردم می آوردم به زیارت امیر المؤمنین . یک شب جمعه مادرم گفت : که ای پسر من هم می خواهم بیایم زیارت . از او قبول کردم ، پدر مرا بر الاغ سوار کردم و مادر مرا بدوش گرفتم ، در بین راه باران گرفت پای الاغ لغزید زمین خورد پدرم افتاد پایش شکست پدر را بدوش کشیده مادر مرا سوار کردم ، از باران تر و خیس گردیده آمدیم تا وارد شدیم دم حرم دیدم که امیر المؤمنین بالای ضریح نشسته ، چون سلام کردم جواب مرا گفت و فرمود : که زیارت شما قبول است برگردید به خانه خود . از آن وقت تا بحال که اکنون مدت پانزده سال است همین مطلب باقی است ، چون وارد می شوم امیر المؤمنین بالای ضریح است ، سلام می کنم جواب می فرماید، بر می گردم .

توجهات حسینی

حکایت نمود عمدة الاخبار، و زبدة الصلحاء الأبرار، حاج عبد حسین نمکی،
فرزند مرحوم حاج محمد کمال نمکی، که وقتی به مسجد سهله بودم و مرحوم
حاج محمد جواد طبیب سابق الذکر هم همانجا بود، دیدم که آن مرحوم نزد
حاج محمد شوشتری ساکن کوفه که در میان یکی از حجرات مسجد بود رفت.
من هم نزد ایشان رفتم، حاج محمد با من احوال پرسی کرد و از نسب من
پرسید. چون من نسب خود را به او گفتم پدر مرا شناخت و اظهار علاقه و
عقیده نمود. به او گفتم که آیا در این مدت عمر خود معجزه ای مشاهده
فرموده‌ای؟ گفت: خودم چیزی ندیده‌ام ولی یکی از رفقای من که دکانش

فلان جا است برای من حکایتی نقل کرد، و او مردی بود پیر و ضعیف الحال با این وصف شبهای جمعه به کربلا می رفت و هر چه اولادش او را ممانعت می نمودند از جهت اینکه نبادا به مزاجش ضرری وارد شود قبول نمی کرد و با حالت ضعف و بی حالی می رفت.

تا اینکه بعضی را واسطه قرار دادند که او را نصیحت کند و از رفتن باز دارد، جواب داد من از سفر کربلا چیزی مشاهده کرده ام که نمی توانم از رفتن خودداری کنم و بچه ها هم اطلاع دارند، و چون دیگران را از آن قضیه اطلاعی نیست فلذا حق دارند که مصلحت مرا در ترک سفر می دانند، پس قضیه خود را چنین نقل کرد: که من با جمعی از رفقا قرار داده بودیم که هر شب جمعه با پای پیاده به کربلا می رفتیم، و از روز چهارشنبه حرکت می کردیم، اتفاقاً در یکی از سفرها من ظرف آب خوری نداشتم.

رفقا آمدند گفتند: بیا برویم. گفتم شما بروید من هم از دکان کوزه فروش کوزه ای می گیرم و از آن طرف به شما ملحق می شوم.

آنها رفتند، و من کوزه ای گرفته پر از آب نمودم و به طرف عصای خود آویخته عصا را عرضاً بدوش گذارده رو به راه نهادم، دم دروازه آنها را ندیدم گفتم شاید جلو رفته باشند رو به راه نهاده سرعت کردم ایشان را ندیدم فهمیدم

که عقب افتاده‌اند، پس در حدود سه چهار فرسخ راه رفتم ، نزدیک ظهر شد تشنگی بر من دست داد، کوزه را از چوب خود بیرون آورده که آب خورم ، دیدم کوزه سوراخ بوده و آب بالتمام ریخته است ، حالم پریشان شد ، تشنگی بر من غلبه کرد بحدی که از قوه راه رفتن ساقط شدم به واسطه ضعف و غلبه تشنگی، حالم دگرگون شد از حیات خود مأیوس شدم ، در همانجا خوابیدم و عبای خود را به سر کشیدم و منتظر مرگ شدم و از مرگ هیچ نگرانی و تأسف و غصه ای نداشتم جز تصور اینکه چون بمیرم جنازه من ضایع می‌شود و بدنم طعمه جانوران و مرغان هوا می‌شود .

در این اثنا نسیم خنکی بر من وزید ، فی الجمله قوه ای در من دمید ، و نسیمی پس از نسیمی می‌وزید ، و حالم کم کم بجا می‌آمد تا گاهی که خود را سالم و سرحال یافتم ، از خوابیدن زیر عبا عاجز شدم برخاستم نشستم ، دیدم مزرعه در آنجا سبز و خرم می‌باشد نهر آب صافی هم جاری است ، برخاستم کنار نهر آمدم ، دست و رو را شستم قدری آب خوردم ، کاملاً وضع حالم خوب شد و نشاط و انبساط برایم فراهم شد .

باغ درختی در آنجا مشاهده کردم و فی الجمله گرسنه هم بودم گفتم خوب است از میوه این باغ بخرم ، باغبان پیدا شد و ظرفی در دست داشت که مشتمل

بر چند دانه رطب و یک دانه انار بود ، نزد من آمده به من داد و فرمود : اینها برای تو باشد ، فکر کردم که اگر غیر انار را آخر بخورم ممکن است تشنه شوم انار را برای آخر گذاشتم آنها را خوردم و در آخر انار را تناول نمودم او را پر از آب و چندان شیرین یافتم که به وصف نمی آمد ، از خوردن آنها سیر و سیراب گردیدم ، خواستم کوزه خود را پر از آب کنم باغبان گفت : برای چه آب بر می داری ؟ گفتم : برای مصرف بین راه . گفت اینک به کربلا رسیده ای ، آن حصار کربلا نمایان است.

نگاه کردم شهر کربلا را مشاهده نمودم ، آمدم در شهر و در منزلی که همیشه می رفتم وارد شدم شب برایم غذا آوردند نتوانستم بخورم ، خلاصه تا پس از یکی دو روز که رفقا آمدند سیر بودم ، پس از ورود ایشان هر چه مرا تکلیف به غذا می کردند اشتها نداشتم ، پس از مراجعت به نجف سیر بودم در هر وقت از اوقات غذا خوردن غذا تهیه می نمودند و مرا تکلیف می کردند نمی توانستم بخورم ، چند روز بدین منوال گذشت ، ایشان از غذا نخوردن من بدگمان شدند و خیال کردند که من زن جدید گرفته ام و به آنجا می روم و غذا می خورم ! یا من بنای اوقات تلخی گذاشتند تا کار به ضرب و شتم کشید ، ناچار شدم و قضیه را به ایشان گفتم ، پس از افشای راز آن حالت از من برفت . از این

رواز رفتن کربلا نمی توانم خودداری نمایم .

مؤلف گوید : که این حاج محمد همان شخصی است که اسمش در حکایت دوم گذشت ، و شاید اخفاء قضیه تشریف خودش برای مصلحت بوده است ، و این شخصی را که خودش معرفی نموده هم توثیقش کرده است ، فلهمذا سند حکایت مورد اعتبار است .

بجانب «بتوند» که قریه دیگری است حرکت کردیم و بین آن دو بیش از چهار فرسخ مسافت بود. چون از آنجا مسافتی گذشتیم باران بیامد، چندان که دره‌ها و نهرها جاری شد و چند ساعت امتداد پیدا کرد، هر نوع بود آمدیم تا به آب شور^(۱) بتوند رسیدیم، دیدیم شور چنان مملو از آب است که راه عبور ندارد، و این وقت هنگام عصر و آفتاب قریب به غروب بود و آن محل نزدیک بتوند بود، چون آن حال را مشاهده نمودیم حالمان بهم خورد، از طرفی ترس مأمورین کنسول، و از طرفی آفتاب نزدیک به غروب، برگشتن هم غیر ممکن، بیچاره شدیم متوسل به حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام شدیم.

در این اثنا دیدیم شخصی بر قاطر سمندی سوار، دوشکچه حریر وار بر قاطر، شنل بارانی در برداشت بطوری که سر و صورتش پوشیده بود. از مشاهده اش واهمه کردیم که مبادا کنسول یا از نوکران او باشد، قاطر را به آب زد و به ما رو کرد گفت: که چرا عبور نمی کنید؟ گفتیم آب راه نمی دهد. گفت: عقب من بیاید، گذار همین است. دیدیم آب از زانوی استر بالا نمی رود. ما هم عقبش را گرفتیم. آب تا حد زانوی ما بود از آب گذشتیم.

آب از زانوی ما بالا نیامد، چون از شور بیرون آمدیم ما به جانب بتوند و او

۱- نهر آبی که موسوم به شور است.

﴿ ۲۱ ﴾

عبور از شط خروشان

حکایت نمود: جناب سیادت و شرافت مآب آقای آقا سید محمد تقی کلانتر، سلیل نبیل مرحوم آقای سید حسینعلی کلانتر، که در اوقاتی که تمشیت خوزستان به کنسول انگلیس واگذار شده بود مقر کنسول گری شوستر بود و سادات کلانتری مورد تعقیب کنسول قرار گرفته و متفرق و فراری گردیده بودند.

من و برادرم آقای آقا سید حبیب الله به «کوه زر» که یکی از دهات شوستر است فراری شده بودیم، به سبب آمدن باران و علت‌های دیگر دو روز در آنجا توقف نمودیم، روز سوم که هوا صاف و آفتاب ظاهر و تابان بود صبح از آنجا

به راه دیگر رفت . به بتوند رسیدیم در منزل یک ناشناس از اهل آبادی رفتیم .
از ما پذیرایی نمود پس از قدری صحبت از ما پرسید از کجا می آید ؟ گفتیم از
کوه زر . گفت : از آب شور چگونه گذشتید ؟ قضیه را به او گفتیم خیلی تعجب
کرد . گفت : شور چیزی نیست که قابل عبور باشد ، فردا باید محل عبور خود را
به من نشان دهید .

فردا آمدیم لب شور ، دیدیم که قریب دو زرع آب شور کم شده مع الوصف
برادرم محل دیروز را حدت نظر گرفت^(۱) و به آب رفت یک مرتبه آب از سرش
گذشت و به شناوری افتاد ، با دست آب^(۲) خود را از آب بیرون آورد . معلوم شد
که آن عبور دیروز از وضع عادی خارج بوده است ، و آن شخص باور نمی نمود.
ما به او گفتیم که ما دیروز چنین آمده ایم شب هم از تو چیزی سرقت نکرده ایم
می خواهی ما را راست گو قرار ده می خواهی دروغگو ، فعلا هم که منزلت نمی
خواهیم بمانیم بر تو باکی نیست .

هر نوع بود خود را از او رد نمودیم و به جانب (گرگ گیر) که آبادی دیگر بود
حرکت کردیم .

۱ - تخمین زد .

۲ - شنا کردن .

مؤلف گوید: که چون سیل وارد شور شود تشکیل شط می دهد و تا بحال کسی گذاری برای آن پیدا ننموده است، و آن قاطر سوار البته یا خود ولی عصر یا یکی از رجال الغیب و در باریان آن حضرت بوده است.

توسل به عسکریین (علیہما التلام) و هلاک شدن ظالم

حکایت فرمود: فاضل جلیل، وثقه نبیل، آقای آقا سید هادی سامرائی که برای او نقل نمود: آقا شیخ محمد تهرانی، نزیل سامراء و او نقل کرد از مرحوم حضرت حجة الاسلام آقای آقا میرزا علی آغای شیرازی فرزند مرحوم میرزای بزرگ، که در اوائل ورود میرزا در سامراء قافله ای از تبریز به منظور زیارت ائمه عراق به سامراء آمدند و با ایشان بود جوانی با زوجه اش که او هم در اوائل سن جوانی بود، و عادت خدمه بر این بود که هر کس می خواست وارد حرم عسکریین شود در دفعه اول ورود وجهی از او می گرفتند و مهتری پشت پای او می زدند و به این وسیله معین می کردند که وجه را داده و در دفعات بعد از دادن

وجه معاف بود.

چون آن جوان و زنش خواستند داخل حرم شوند بزرگ خدمه دم در حرم ایستاده بود و از تازه واردین پول می گرفت و به ایشان مهر می زد، جوان پول خود و زنش را داد متولی مهر به پشت پای خودش زد و خواست که به زنش نیز مهر بزند جوان ابا و امتناع نمود و به او گفت هر دفعه پول تمامی از ما بگیر و به زن مهر نزن. شخص دربان قبول نکرد و گفت که حتماً باید به پشت پای زنت مهر بزنی. جوان قبول نکرد دربان هم نگذاشت که داخل حرم شوند.

جوان با زن هم به کاروانسرا که محل سکناى ایشان بود برگشت و چون خواست برود با چشم گریان متوجه ضریح مقدس شد و گفت: ای امام علی الهادی و ای امام حسن العسکری! آیا شما قبول می کنید که ما از راه دور به زیارتتان بیاییم و دشمنان ما را نگذارند که وارد حرم شویم و این گونه اهانت نمایند و هیچ گونه شما دفع ایشان نکنید و ما را مغلوب و منکوب ایشان قرار دهید، اگر مطلب چنین است من دیگر به زیارت شما نمی آیم؟ این را گفت و به محل سکناى خود برگشت. رفقاییش به او گفتند که از پشت بام زیارت کن. باز هم قبول نکرد.

این بود تا هنگام شب که آن دربان به رختخواب خود خوابیده بود ناگاه شکم

درد سختی او را عارض گردید بطوری که بی طاقت شد و فریاد می کرد. طبیبان برای او حاضر نمودند، هر چه معالجه کردند سودی نمی بخشید و پهلو به پهلو می گردید، تا آخر الامر متوجه شد که این عارضه در اثر ظلم و ستمی بوده که به آن زائر مظلوم بی گناه نموده. کسی عقبش فرستاد تا او را پیدا کردند و تقاضای عفو و دعا و حضور در نزد مریض و دعا از برای او نمودند، او قبول نمی کرد تا بالاخره به واسطه اصرار فرستادگان و رفقای همسفران که در آنجا حاضر بودند قبول کرد و به منزل دربان آمده دعائی برای او در ظاهر خواند ولی فائده نکرد، تا بعد از اندک زمانی بمرد و جان به مالک دوزخ سپرد. او را غسل داده کفن نمودند در میان تابوت گذاشتند و اولادش بغداد بودند و جنازه اش را در میان صحن مطهر در میان تابوت به انتظاری فرزندانش گذارده تا آنها بیایند و به صوابدید آنها دفن شود.

و رسم بود کسی که می مرد اگر اولیاءش حاضر نبودند و امکان احضار ایشان را در زمان نزدیکی بود دفن را به تأخیر می انداختند تا آنها حاضر شوند و تعیین مدفن کنند، فلذا روی این قاعده جنازه را در شب در میان صحن مطهر بدون دفن گذاشتند، و شب که در صحن را محکم بستند چند نفری نزد جنازه گذاشتند، چون کلید دار، اول سفیده صبح حاضر گردید و در صحن را باز کرد

یک سگ سیاه مهیبی نزدیکی در بود، تا در باز شد فوراً بیرون رفت و نا پیدا شد. کلید دار بسیار اوقاتش تلخ گردید و به کسانی که پشت در میان صحن بودند تغییر کرد و به ایشان گفت: چرا شب در هنگام بستن در میان صحن ملاحظه نکرده اید که سگی در میان صحن باشد و آن را بیرون نکرده اید؟ گفتند: که ما مراقبت کامل کردیم و شب در میان صحن سگی و حیوان دیگری نبوده است.

چون ملاحظه کردند دیدند که سر تابوت به جانبی افتاده، و کفن نیز بیرون از تابوت در جای دیگری گذاشته شده و تابوت از بدن میت خالی بوده، وبالمره اثری از آن بدن پیدا نشد و بدن مفقود گردید. بعد از مشاهده این حال یقین پیدا کردند که آن سگ سیاه همان بدن میت بوده که به آن صورت مسخ گردیده است. و این قضیه به مشاهده پنج نفر از مستحفظین رسیده بود

﴿وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ﴾ .

ابا الفضل (علیه السلام) او را مجازات کرد

چنین نقل فرمودند بعضی از اجلاء عصر و علماء معظم شهر، که خبر داد ما را مشهدی حسین نظری، فرزند مرحوم حاج نظر علی عطار، پسر عموی حاجی رضای نظری مشهور، در ماه صفر ۹۲ که یکی از ثقات مؤمنین شوشتر است به آنکه گفت:

خودم حاضر بودم در حرم حضرت ابا الفضل تقریباً در سنه ۱۲۵۵ که یک نفر را به علت سرقت برنج در نزد ضریح حاضر کردند برای اینکه او را قسم بدهند، پس خودم که نزدیک آن شخص عرب بودم به چشم خودم دیدم که چون می خواست برای قسم خوردن لب به سخن باز کند ناگاه صدای هولناکی

به گوش مردم رسید بطوری که همه متوحش گردیدند!! ضریح هم تکان خورد و آن شخص در هوا تا شاید بالاتر از ضریح بلند گردید و بر زمین خورد و بی حال و بی حس گردید. پس شرطی ها او را بلند کردند و به او گفتند چرا نزد ابو فاضل قسم دروغ می خوری؟ او با آواز خیلی ضعیف گفت: شیطان غلبنی. پس در حالی که هیچ اختیار اعضای خود را نداشت او را به اطاق متولی شرطی خانه بردند تا از او سوآلاتی کنند او فوت شد. و سه شبانه روز جشن گرفتند.

فصل سوم

امدادها و مکاشفات

﴿ ۲۴ ﴾

امداد غیبی

حکایت نمود صالح متقی ، مشهدی عباس داروئی ، که در بهار سال یکهزار و سیصد و بیست و چهار ، یک روز از مسجد سلیمان به طرف مرغا حرکت کردم و راه را درست بلد نبودم و کوه بسیار بلندی در بین راه بود ، چون به کوه رسیدم قدری از آن بالا رفتم ، یکی از الوار را بر تخته سنگی نشسته دیدم بود به من گفت این راه معمولی بسیار خسته کننده و دراز است از آن راه دیگر برو زودتر خواهی رسید ، راه سمت راست را نشان داد .

از آن برفتم ، قریب ده الی پانزده دقیقه ، ناگاه خود را در پرتگاه سختی مشاهده نمودم ، از سمت چپ ، کوه و از سمت راست دره گودی به عمق پانصد

متر ، راه از جلو بند ، و راه از زیر پایم بقدری باریک بود که فقط جای پایم تنها بود و برگشتن اصلاً ممکن نبود یا در کمال خطر بود ، چون متوجه این مطلب شدم حالم بهم خورد لرزه بر اندامم افتاد زانوهایم سست گردید ، فوراً روی به کوه نمودم و سیگاری آتش زدم مشغول کشیدن شدم ، رو به آخر سیگار بود که صدایی از بالای سر خود شنیدم : مترس به تو رسیدم .

سر بلند کردم ، یکی را به لباس بختیاری بسیار نظیف و پاکیزه و ظاهراً بر سر چفیه بسته بود بالای سر خود مشاهده نمودم . گفت : دستت را بمن ده . دست خود را بلند کردم به او نرسید ، به انگشتان پا بلند شدم ، او هم دست خود را سرازیر نمود مشتم را گرفت به آسانی بالا کشید ، چون نزدش حاضر شدم او را بر راه باریک ناصافی مشاهده نمودم که از وضع راه زیر پایم خطرناک تر بود ، گفتم من از این راه نمی توانم بالا بیایم .

گفت : کمر بند مرا بگیر ترا بالای کوه می برم ، رو به عقب کرد کمر بندش را از پشت سر گرفتم در کمرش کمر بند قیطانی ابریشمی بود به عرض سه انگشت به رنگهای مختلف . مرا بالا برد چون به قله کوه رسیدیم نشستیم من مهر بیرون آورده سجده شکر نمودم ، سپس سیگاری بیرون آوردم به او دادم ظاهراً از من گرفت ، از کمر بندش ملتفت شدم سید است چند تومان پول از جیبم

بیرون آورده به او تعارف نمودم . فرمود : به جهت پول ترا خلاصی نداده‌ام و احتیاج به پول هم ندارم ، خودم مال دارم .

به او گفتم : از کجا دانستید که من اینجا گرفتارم . فرمود : چون از این راه گذشتم در دل خود گفتم بروم از این طرف غیر متعارف نگاه کنم شاید کسی گرفتار شده باشد ، آمدم ترا دیدم .

پس از قدری استراحت برخاست و برفت . من از اینجا کمی رفتم ، بر سر گودال آبی رسیدم که از آب باران پر بود نشستم ، کسانی که در بین راه با من بودند و از ایشان مفارقت کرده جلو رفته بودم بر من وارد شدند ، از ایشان پرسیدم آیا کسی را بین راه ملاقات نمودید ؟ گفتند : خیر . در حالی که آن شخص از راه متعارف رفته بود ، همان راهی که رفقاء راه آمده بودند .

برکات خدمت به مادر

نقل نمود: الثقة العلامة الحجة، الحاج آقا سید علی لواسانی تهرانی دام
تاییده از فاضل معتمد شریعتمدار آقا سید مرتضی طباطبایی، سلیل جلیل حجة
الاسلام آقا سید محمد علی طباطبایی، ساکن کربلاء معلی، که جناب سید
مرتضی معظم له نقل کرد: از پدر بزرگوار خود آقای سید محمد علی سابق الذکر
که چنین فرمود: روزی در حرم محترم حضرت ابی عبد الله (علیه التلام) نشسته
بودم، شیخی وارد شد و بر من سلام کرد و اظهار آشنایی نمود گفت که استدعاء
من این است اطاقی از خانه های نزدیکی حرم برای من اجاره کنی.

آقا سید محمد علی می گوید: من با اینکه سابقه چنین کاری نداشتم و شأن

خودم نمی دانستم از او قبول کردم به او گفتم که برای تو اطاقی پیدا خواهم کرد. از صحن بیرون آمدم و به دم درب یکی از خانه‌هایی که در نزدیکی صحن بودند رفته و صاحبش زنی بود که با وی آشنایی قبلی داشتم به او گفتم که اطاقی از خانه‌ات را باید به من اجاره بدهی برای یکی از دوستان که مورد اعتماد است.

هر طور بود زن صاحب خانه را راضی کردم و اطاقی برای شیخ از او اجاره کردم، آمدم به شیخ گفتم اطاق حاضر است. شیخ در همان وقت یا در وقت دیگر که با هم مشرف حرم بودیم گفت: امروز زیارت کردن ما از برای حضرت ابی عبد الله (علیه السلام) در حرم محترم مناسب نیست و باید به حر برویم.

من هم قبول کردم، با هم بیرون آمدیم داخل صحن رسیدیم یا از میان صحن یا بیرون صحن به من گفت: چشمهای خود را ببند. بستم، بعد از لمحهای گفت باز کن. باز کردم خود را در بقعه و بارگاهی حر یافتم. زیارت کردیم، بیرون آمدیم. به من گفت: میل نداری برویم نجف اشرف آنجا هم زیارت کنیم؟ گفتم بلی. گفت: چشمهای خود را بر هم گذار! بر هم گذاشتم. گفت: باز کن باز کردم، خود را در صحن مطهر حضرت امیر المؤمنین (علیه السلام) یافتم. رفتیم زیارت کردیم، بیرون آمدیم. گفت: چشمهای خود را بر هم

گذار بر هم گذاشتم خود را در صحن شریف حضرت ابی عبد الله (علیه التلام) یافتم.

در این حال متوجه این خوارق عادات شدم به او گفتم: این چه بود که کردی؟ گفتم: هر چه بود از فضل خدا بود. بعد گفتم: علت اینکه حضرت اباعبدالله را در حرم خودش زیارت نکردیم آن بود که آن حضرت را در آنجا نیافتم ملتفت شدم که در حرم حر تشریف دارند، آنجا رفته آن حضرت را زیارت کردیم. به او گفتم این کرامات را از کی و کجا بدست آورده ای؟ گفتم: این مطلب بواسطه نماز و روزه و سایر عبادات ظاهری نبود، فقط یک کار برای من پیش آمده که انجام دادم که منشاء این برکات گردیده، و آن این است که: مادر پیری داشتم که بالمره از جمیع قوا ساقط شده بود و فقط قطعه لحمی بود که روی زمین گذاشته بود، او را در میان طبقی جای داده به جاهایی که موافق میل و مزاجش بود می بردم، و تفریح می دادم و بسیار کوشش می کردم که حوائجش طبق میلش صورت گیرند، تا گاهی که داعی حق را لبیک گفتم و به رحمت الهی پیوست. از آن پس فضل الهی شامل حال من شده.

آقا سید محمد علی گوید: چند روزی از این مطلب گذشت، یک روز برای دیدن شیخ به خانه همان زن رفتم، دیدم زن گریه می کند و جزع و بی تابی

می‌نماید. گفتم زن تو را چه می‌شود؟ گفت: شیخ در همین لحظه وفات نمود، و به قدر یک ساعت پیش به اطاق رفته شهادتین را بر زبان جاری نموده رو به قبله خوابید و به من گفت: اکنون من از دنیا می‌روم و آقا سید محمد علی می‌آید به او بگو که خودش متصدی تجهیزات و امورات من بشود. آقا سید محمد علی به این وصیت عمل نموده مراسم تجهیز طبق رسومات و شئونات شیخ برقرار نمود (رحمة الله علیه).

آتش از قبر ستمکار

حکایت نمود: ثقة جلیل حاج علی سمندی، از معتمد امین مرحوم حاج جعفر جلدوز که دکان جلدوزی در اوائل قرن سیزده در کوی «سادات» مقابل بقعه داشت، که حاج جعفر مذکور چنین نقل نمود: که یک شب خود با جمعی کنار کوره های «مقوم» بودیم، که ناگاه صدای استغاثه و امداد و زاری از طرف باغ «محمد آباد» معروف به «مَحْمِدُوا» به گوش رسید، و چنان صدای ضجه و صیحه بلند و درهم بود که گویا صاحبان صدا مواجه با جماعتی قطاع الطریق و غارتگر شده اند، ما در پیش خود گفتیم که جماعتی دزد بر سر باغبانها ریخته و می خواهند حیوانات ایشان را به یغما برند، بر ما لازم است که به مدد ایشان

برویم و ایشان را از دست دشمن نجات دهیم . با چوب و چماق از محل خود به جانب باغ مذکور حرکت نمودیم ، بقعه سید حسین در بین راه بود ، ناگاه دیدیم که دو تنوره آتش مانند آتش سماورهای بزرگ مجلسی از نقطه معینی از بقعه متصاعد است ، خیلی تعجب کردیم ، وقتی خوب دقت کردیم دیدیم که آن فریاد و فغانها از زیر آن آتشند . به طرف آن آتش رفتیم که در عرصه جلو بقعه قرار داشت ، هر چه نزدیک می رفتیم آتش کوتاه تر و صداها کمتر می شد تا به خود همان محل رسیدیم آتش خاموش شد و صداها قطع گردید . و وقتی ملاحظه کردیم دیدیم آن قبر یکی از تفنگدارهای خوانین آن زمان بوده است که به شرارت و ستمکاری معروف بود .

طی الارض!

حکایت نمود: صلاحیت شعار، مؤمن ظاهر الصلاح، حاج محمد علی افتخاری کوره پز، پسر حاج عبد حسین کوره پز که در سن طفولیت به اتفاق مادرش برای زیارت ائمه عراق مسافرت نموده به محمودیه که چهار فرسخی کاظمین و هفده هیجده فرسخی کربلا است می رسند و از آنجا رو به کاظمین حرکت، قریب نیم فرسخ از محمودیه دور شده با کاروان الاغ و قاطر داران. ناگاه ملتفت شدند در بین مکاریان زمزمه زیاد و انقلاب و تشویش بی شمار است، پس از دو سه دقیقه مطلب آشکارا و علنی گردید که جماعت راهزنان سر راه را گرفته و قصد غارت کردن قافله را داشتند، از کشف این مطلب عموم اهل

قافله به فزع و وا همه افتاده حالشان مشوش و منقلب گردید، در بین این انقلاب و اضطراب فوق العاده ناگهان چراغهایی به نظر رسید و خود را نزدیک شهری مشاهده نمودیم. صدای صلوات از میان عموم اهل قافله بلند و تکبیر و حمد خدا را می کردند. پرسیدیم مطلب از چه قرار است؟ گفتند: این شهر کاظمین است و این چراغهای آن هستند. معلوم شد که زمین از زیر پای اهل قافله پیچیده، و به اعجاز ائمه طاهرین بدون طی مسافت به کاظمین رسیده‌اند.

حقیقتی افسانه وار

حکایت نمود : صالح متقی مرحوم مشهدی عباس داروئی که چون همسر
از دنیا رفت او را در بقعه سید محمد گلابی شوشتر دفن کردیم ، و من ساکن
مسجد سلیمان بودم .

یک روز برای زیارت قبر و فاتحه خوانی برای او از مسجد سلیمان به
شوشتر آمدم ، و از دروازه از ماشین پیاده شده خود را به بقعه مذکور رسانیده و
در یکی از ایوان نماهائی که در صحن بقعه است پتوی خود را انداختم ، و
مختصر نهار و اسباب چای که همراه داشتم در آنجا گذاشتم و خود برای فاتحه
خوانی بالای قبر آمدم و هر چه می خواستم از سور قرآنی و غیرها بالای قبر

خواندم . پس از اتمام عمل به صاحب قبر گفتم که من از مسجد سلیمان فقط برای زیارت قبر تو و فاتحه خوانی آمده‌ام و کار دیگر نداشتم ، اکنون خواهش می‌کنم که اگر تو را اجازه می‌دهند به نزد من بیایی تو را دیدن کنم . این را گفتم و بلند شدم و به طرف ایوان نمایی که رحل خود را در آنجا انداخته بودم آمدم ، وقتی نزدیک ایوان نما رسیدم زن خود را دیدم بالای پتو نشسته ! وقتی وارد شدم به او نگاه کردم پیراهن سفیدی در بر او بود که از آن سفید تر دیده نمی‌شد ، و بر سرش روسری بود به رنگ نیم زرد و چنان درخشان بود که چشم را خیره می‌کرد . با هم صحبت کردیم در حدود ربع ساعت پس از آن بلند شد و راه قبر را پیش گرفت .

من وقتی مشاهده رفتن او کردم و تصور نمودم که از عالم ما بریده است و وارد عالم دیگر است بی اختیار ضعف بر من مستولی گردید بطوری که مدهوش شدم . پس از مدت زمانی حاج حسین قناد و دو سه نفر دیگر برای زیارت وارد صحن شدند ، چون نگاهشان به من افتاد آمدند مرا به وسیله مالش بهوش آوردند . همراهان حاج حسین مذکور گفتند : تو را چه شده ؟ حاج حسین به ایشان گفت : چکارش دارید ، آقا را دیده‌است و کلام بین ما قطع شد .

داستان ملا کاظم ساروقی

و چون منظور از ذکر این حکایات عبرت گرفتن و زیادت یقین و ایمان به معارف حقه و عقاید دینیہ است فلہذا مناسب چنان دانستہ کہ حکایت کربلائی کاظم کریمی ساروقی را درج نمایم .

حکایت نمود : حضرت مستطاب عمدة العلماء الاعلام ، مروج شریعت سید الانام ، حجة الاسلام ، حضرت آقای الحاج آقا السید محمد جواد شوشتری الاصل ، خرم آبادی المسکن ، (سلمہ اللہ) کہ یکی از زراعت کاران و فلاخان نواحی ملایر موسوم بہ ملا کاظم کہ شخصی عامی و بیسواد بود شخصاً برای خودم نقل نمود کہ یک روز در صحرای همان آبادی بودم دیدم دو

نفر پیدا شده به من گفتند: آیا به زیارت بقعه امامزاده نمی روی؟ و آن بقعه امامزاده‌ای بود در همان حوالی.

گفتم: چرا می روم. به اتفاق به زیارت امامزاده رفتیم وارد بقعه شدیم بالای دیوارهای بقعه با خط مخصوص کتیبه آیات قرآنیّه نوشته بود یکی از ایشان به من فرمود بخوان! گفتم سواد ندارم، نمی توانم بخوانم.

شانه ام را گرفت و تکان داد و فرمود: بخوان! باز گفتم نمی توانم بخوانم، دفعه سوم تکان داد، تکان شدیدی و فرمود بخوان! ملتفت شدم که جمیع قرآن را حفظ دارم و شروع به خواندن کردم، پس مثل حالت غشوه ای از برایم دست داد، پس از آنکه بهوش آمدم کسی را ندیدم ولکن از آن وقت قرآن در سینه ام باقی ماند.

سید معظم له فرمود: که او را امتحان کردم هر آیه از او می پرسیدم می گفت در چه سوره ای است و خود آن آیه و آیات سابق و لاحق آن را بدون تأمل می خواند. انتهی کلام حضرت آقای معظم له.

حقیر گوید: که در سالنامه نور دانش ۱۳۳۵ شمه ای از کیفیت حفظش نوشته. از جمله مرقوم نموده که برخی از امتحاناتی که در تهران بوده و شخصاً ناظر آن بوده نگاشته می شود.

حجة الاسلام آقای حاج شیخ محمود مجتهد زنجانی معروف به حاج ملا آقا جان که از زمره زهاد و فضلا و مورد اعتماد اهل معرفت است سرگذشت کربلایی را شنیده و مایل بودند او را ببینند و امتحان کنند.

در اولین ملاقاتی که در مسجد شاه^(۱) روی داد ایشان آیه شرح زیر را قرائت کردند: ﴿ان الله لا یغفر ان یشرك به ویغفر ما دون ذلك لمن یشاء ومن یشرك بالله﴾ از ملا کاظم خواستند که بقیه این آیه را تمام بخواند. کربلایی گفت: تمام اینها را که خواندی در دو آیه از سوره نساء عیناً تکرار شده منتهی در آیه اول مابعدش ﴿فقد افتری اثماً عظیماً﴾ است و در آیه بعد بقیه اش ﴿فقد ضل ضللاً بعیداً﴾ می باشد. و نیز از او پرسیدند که ﴿لا ضرر و لا ضرار﴾ در کدام سوره است؟ گفت: چنین آیه ای در قرآن نیست. گفتند آیا ضرار در قرآن نداریم؟ ملا جواب داد: ضرر نداریم اما ضرار در سوره بقره و توبه داریم.

و نیز در همان سالنامه نوشته بعضی از خصوصیات حفظ قرآن او که از عهده تحصیل و درس خواندن خارج است بشرح زیر:

۱ - هر گاه یک کلمه عربی یا غیر عربی برای او خوانده شود بلا درنگ

می گوید که در قرآن هست یا نیست.

۲- اگر یک کلمه قرآنی از او پرسیده شود باز بدون معطلی و تفکر می گوید که در چه سوره و کدام جزء است .

۳- هر گاه در یک آیه یک کلمه یا یک حرف یا یک حرکت غلط خوانده شود یا زیاد و کم کنند بدون اندیشه متوجه می شود و خبر می دهد .

۴- هر گاه کلمه ای در چند جای قرآن مجید آمده باشد تمام آن موارد را بدون وقفه می شمارد و دنبال هر کدام را می خواند .

۵- هر گاه چند کلمه از چند سوره به دنبال هم خوانده شود محل هر کلمه را بدون اشتباه بیان می کند .

۶- هر آیه یا کلمه قرآنی را از هر قرآنی که به او بدهند آن نشان می دهد .

۷- هر گاه در یک صفحه عربی یا غیر عربی یک آیه مطابق سائر کلمات نوشته شود آیه را تمیز می دهد که تشخیص آن برای اهل فضل نیز دشوار است .

مؤلف گوید : که حضرت سید معظم له او را اهل یکی از آبادیهای نزدیک به ملایر معرفی می کرد و صاحب نور دانش او را به سکونت ساروق که از توابع فراهان اراک است نسبت می دهد ، و در تاریخ ۱۳۳۵ سنش را به هفتاد سال معین کرده است .

خاتمه

﴿ ۳۰ ﴾

بنای مقام (صاحب الزمان) (عجل الله تعالی فرجه) شوستر^(۱)

چند سال قبل چند نفر مؤمن اهل عبادت از شوستر چله‌ای گرفتند جهت عبادت نمودن و برای بجا آوردن عبادات خود همه روزه به طرف تپه‌های پشت مقام سید محمد گلابی (محل فعلی مقام صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه) می‌رفتند و یکی از تپه‌های آنجا را برای خود در نظر گرفته و آنجا مشغول عبادت می‌شدند و پس از انجام اعمال به شهر مراجعت می‌کردند و هر روز هر یک از آنها نهار مختصری همراه خود می‌برد. یک روز موقع صرف نهار که دستمالهای خود را پهن نموده و مشغول صرف غذا شده بودند در آن اثنا مشاهده کردند شخصی با لباس ساده نزدیک آنها ایستاده است تصور کردند که

۱ - این قضیه قریب به همین مضمون از بعض مؤمنین شوستر نیز نقل می‌شود.

رهگذری فقیر و یا سائلی است که برای این که به او کمکی بکنند یا غذایی به او بدهند آنجا آمده و ایستاده به او تعارف کردند اجابت نمود نشست و با آنان از غذایشان تناول نمود، بعد از صرف غذا آن شخص برخاست برود به آنها رو نموده فرمود: شما مرا دعوت کردید من هم اجابت کردم حال من هم شما را دعوت می‌کنم که همه شما فردا برای نهار در همین جا مهمان من باشید من فردا همین وقت منتظر شما هستم آنها با خود فکر کردند که مبادا آن شخص چون از غذای آنها خورده در محذور واقع شده و در عین آن که از عهده پذیرایی از آنان بر نمی‌آید از آنان دعوت نموده است لذا در اجابت مردد بودند اما اجابت نمودند بعد با خود گفتند که فردا می‌آییم اگر خبری بود فیهما و الا برمی‌گردیم.

روز بعد صبح از شهر به مقصد همان محل حرکت نمودند وقتی به گردنه (الله اکبر) که مشرف به آن صحراها و تپه‌ها است رسیدند و نگاهشان به آن محل افتاد در آنجا خیمه‌ها و سراپرده‌های ملوکانه مشاهده کردند از روی تعجب گفتند: الله اکبر. رفتند تا وارد شدند دیدند همان شخص بزرگوار هم در زیر آن سراپرده تشریف دارد وارد شدند نشستند موقع صرف نهار آن بزرگوار صدا زد غذا بیاورید. بلافاصله چند تن خدمه آمدند سفره پهن کردند (بر خلاف آنچه در آن زمان متداول بود که اعیان و اشراف غذا را در داخل خوانچه جلو مهمان می‌گذاشتند اما

آنها طبق دستور شرع سفره پهن نمودند) غذا آوردند و این طور به نظر آن جماعت رسید که گویا غذاها و چیزها را از داخل دره واقع در پشت آن تپه می آورند. غذاها هم غذاهایی عالی بود و متناسب با آن سرآورده ملوکانه.

پس از صرف غذا برخاسته خداحافظی نموده به طرف شهر حرکت کردند رسیدند به همان گردنه (الله اکبر). آن گاه به خود آمدند با یکدیگر گفتند که در آن بیابان آن همه دستگاه سلطنتی و خیمه‌های مجلل و فرشهای نیکو و غذاهای بسیار خوب چگونه و از کجا بعمل آمده و کی چنین تمکنی دارد متنبه شدند که قضیه یک امر غیبی بوده به پشت سر خود نگاه کردند هیچ آثاری از آن چیزها مشاهده نکردند. کم کم این قضیه را که برای مردم نقل کردند قضیه بین مردم شهر شایع گردید لذا مردم آن شهر آن محل را محل تیمن و تبرک و عبادت برای خود قرار دادند. بعد از مدتی کسانی از اهل خیر در آن مقام ساختمان بنا نمودند و بعداً کم کم توسعه بیشتری پیدا کرد.

(حقیر) این مطلب را به این مضمون از مرحوم حضرت والد اعلی الله مقامه الشریف شنیدم که در چند سال پیش در جواب سؤال بعض برادران دینی که به دیدن ایشان آمده و ضمناً از مبدء پیدایش مقام حضرت صاحب الزمان شوشتر از ایشان سؤال نمودند بیان فرمودند.

علی الموسوی الجزایری

صدقه مقبوله

بسم الله تعالى^(۱) : خواب دوم که خود حقیر دیده‌ام اینست: فرزند ارجمندی جناب آقای حاج سید ابوالقاسم وقتی که طفل قریب دو ساله بود به مرض دامنه مبتلا گردید از آنجائی که بملاحظه خواب اول به او علاقه قلبی زیاد داشتم تمام مراقبت و پرستاری می‌کردم، از قضا یک نفر دکتر آقا میرزا علی نام هم در آن زمان یکروز قبل از طفل ما به مرض دامنه مریض شده بود، طبیب بنده زاده و آن دکتر یک نفر آقا مرتضی نام (شمس الاطباء) بود، روز دوازدهم مرض

۱ - بقلم حضرت مستطاب عمدة العلماء العاملين آقای حاج سید علی اکبر خوئی (ره) مقیم مشهد مقدس، والد ماجد حضرت آیه الله العظمی حاج آقا سید ابوالقاسم خوئی (ره) که عین دستخط معظم له موجود است.

بنده زاده خبر آوردند که آقا میرزا علی مرحوم شد، بمجرد استماع این خبر گویا ریشه قلب گسیخته شد زیاده از حد پریشان شدم. مثل اینکه یقین کردم شب آینده که شب سیزدهم مرض طفل است فوت خواهد نمود، علاج هم قطع شده، نظرم آمد که صدقه ردّ بلا می کند و موت را برمی گرداند، وقت عصر بود و بچه در تمام اضطراب بود گویا مقدمه بحران مرض بود، بفوریت حرکت کرده پنج عدد دو هزاری برداشته اول رفتم به منزل یک نفر فقیر پیر مردی کربلائی آقا نام وارد منزلش شدم وقت زمستان بود دیدم زیر کرسی نشسته بعد از سلام یک عدد دو قرانی به او دادم بنا کرد بگریه کردن، گفت: حال ما را به شما عرض کرده اند؟ گفتم: نه. گفت: از دیشب تا حال من و عیالم هیچ نخورده و گرسنه هستیم، عیالش هم در یک طرف کرسی نشسته بود. حرف این در دل من اثر کرد که مورد مستحق بوده گفتم خواهش دارم یک مریض دارم به او دعا کنید خدا شفا بدهد، پیرمرد با حال گریان بنا کرد بدعا کردن عیالش و من آمین می گفتیم. چند عدد مهر نان هم به او داده حرکت کرده به چهار نفر دیگر بهر یکی یک عدد دو قرانی داده وقت مغرب بمسجد رفته نماز مغرب و عشا را خوانده به منزل خود برگشتم به منزل بیرونی وارد شده و از نوکر پرسیدم بچه مرده است یا نه؟ گفت: نمرده است، داخل منزل گشته دیدم اطاق بیرونی را تغییر داده

مثل اینکه تعزیت خانه قرار داده کتابها را از زمین برداشته و گلابدان در طاقچه با یک کاسه بشقاب آبخوری گذاشته‌اند. از این معنی خیلی دلتنگ شده نظرم آمد بچه تلف شده داخل حیاط اندرونی شده دیدم والده در حیاط قدم می‌زند، سلام کرده عرض کردم بچه حالش چطور است؟

فرمود: انشاء الله خوب می‌شود. عرض کردم: جان من راست بفرما مرده یا زنده است؟

فرمود: بجان تو قسم نمرده ولكن آنچه خدا خواسته باید راضی شویم. به اطاقی که بچه آنجا بود داخل شدم دیدم بچه را رو به قبله خوابانیده و یک قطیفه رویش کشیده‌اند. خواستم بطرف او بروم، والده فرمودند: برو به اطاق خودت، و آن اطاقی بود سر اطاق بزرگ کتابخانه و خوابگاه من بود از آنجائی که تمام اطاعت بوالده داشتم مخالفت نکرده به اطاق خود رفتم. لکن تمام فکرم مشغول بچه بوده حال او را فکر می‌کردم.

باری غذا آوردند، بعد از صرف طعام با تمام تشویش خاطر خوابیدم. در خواب دیدم آن مرد فقیری کربلائی آقا نام که اول صدقه دو قران به او داده بودم آمده مرا به منزلش جهت نهار خوردن دعوت می‌کند. چون فقر و پریشانی او در نظرم بوده دعوتش را اجابت نمی‌کردم، آنقدر گریه و زاری و التماس و

التجا می‌کرد و اعتراض می‌نمود که شما چرا به خانه اغنیا تشریف می‌برید به خانه فقرا نمی‌آیید. بالاخره مجبور و اجابت کردم، وقت نهار به قصد خانه او حرکت کردم، در وسط راه دیدم دو عدد سگ بزرگ از طرفی به من حمله می‌آورند، من خیلی ترسیده خواستم برگردم، در آن وقت دیدم پیر زن که عیال آن مرد فقیر (بود) رسید به من گفت: نترس سگها را از من دفع کرده مرا به خانه‌شان برد. لکن خانه غیر از آن خانه بود که به آنها صدقه داده بودم، وارد اطاق شدم دیدم جماعتی از اخیار آن زمان در آنجا نشسته از آنجمله بود مرحوم مغفور حاج میر محمد حسین آقا هاشمی طاب ثراه که استاد قوانین من بود، سفره چیده نهار آوردند، آثار فقر پیدا بود سفره‌شان کرباس و ظروف همه سفال بوده ولی طعام‌های بسیار لذیذ و عالی، پلو خوب. خورشهای متعدده صرف گردید.

بعد از خلاصی از نهار کربلائی آقا یک ورقه کاغذی آورد که یک طغری قباله است. گفت: این قبالة باغی است که به شما داده‌ام، حقیر بملاحظه فقر گفتم قبول نمی‌کنم، باز بنای عجز و لابه گذاشته گفت دل مرا مشکن، جلساء اخیار هم حمایت از او کردند. گفتند: ما زحمت کشیده قباله نوشته و مهر کرده‌ایم بهر تقدیر قبولانیدند. بعداً گفتند: برویم باغ را تماشا کنیم، همگی حرکت کرده

به باغ رفتیم در و دیوار به ارتفاع چهل متر می‌شد. تمام از سنگهای الوان. هر لون بود. طول هر سنگ سه چارک، عرضش نیم متر مثل آجر رویهم چیده بودند. داخل شدیم باغی بود که چشم ندیده و گوش نشنیده، یک دیوار طرف راست دیده می‌شد مثل دیوارهای بیرون، خیابانی داشته از سنگ ریزه‌های سنگهای دیوار، سفید و سبز و سیاه و قرمز و زرد و غیرها، قدم می‌زدیم صداها خوب می‌داد، درختهای همه قسم داشت. شاخهای درختها آویزان بود. در هر درختی هر قسم میوه بود همه دسترس بودند، هر کس هر چه می‌خواست بخورد دست دراز می‌کرد و می‌چید و می‌خورد.

ناگهان در وسط دیواری که پیدا بود یک سقاخانه هست، توی سقاخانه خم‌های بزرگ پر آب، یک طرف یک جام طلا با زنجیر طلا آویزان، طرف دیگرش جام نقره با زنجیره آویزان است و در یک طرف سنگی منصوب است و در سنگ نوشته شده: هذا الماء وقف سبیل لشيعة الحسين عليه السلام. یعنی این آب وقف است و سبیل است برای شیعیان حسین علیه السلام.

و در طرف دیگر سقاخانه سنگی منصوب است و در آن سنگ نوشته شده این قبالة همین باغ است که منتقل نمود این باغ را کربلائی آقا به سید علی اکبر در عوض و مقابل صدقه مقبوله، و در ضمن عقد شرط شد شفاء مریض، و این باغ

محدود است بحدود اربعه، طرفین شرق و غرب دو نفر از علما متقدمین بودند، بعد از بیداری فراموش کردم، احتمال شیخ صدوق و شیخ مفید قدس سرهما بودند، اما طرف جنوب باغ مجلسی علیه الرحمه، و شمال باغ ابن فهد علیه الرحمه، قبض و اقباض بعمل آمد و خیارات با سرها ساقط گردید. تاریخ همان روز بود که صدقه داده بودم، از خواب بیدار شدم با کمال خوشحالی بنا کردم خواب را بنویسم، همین که چراغ را روشن کردم.

والده مرحومه از اطاق بزرگ صدا زد که چرا چراغ روشن کردی؟ عرض کردم: تشریف بیاورید عرض کنم. تشریف آوردند، خوابم را بیان کردم، خیلی گریه کرد و شاد شد. در این بین که من می‌نوشتیم ایشان به اطاق بزرگ رفتند، یکدفعه با صدای بلند صلوات فرستادند، پرسیدم چه خبر است؟ فرمود: ما شاء الله بچه عرق کرده است. مادر بچه با اضطراب از خواب جست گفت بچه مُرد. فرمودند بلکه زنده شد.

بفوریت بچه را به اطاق من آوردند. بخاری روشن کرده اطاق را گرم نموده لباسهای بچه را عوض کردند، بکلی مرض مبدل به صحت گردید. نتیجه صدقه که به مورد مستحق رسید مریض شفا یافت و دو بلای بزرگ که دو سگ حمله می‌کردند دفع گردید، و در آخرت به عوض باغ به آن تفصیل مرحمت شد، و در

این ضمن فقر آن مرد فقیر زائل و مبدل به غناء گردید بجهت اینکه این خواب را در مجالس متعدد نقل کردم. هر کس که شنید بقدر مقدورش به آن پیر مرد محبت کردند کار و بارش خوب شد، لله الحمد و له الشکر. تمام مسئلتی از خدای منان آنکه آن باغ را بجهت کثرت معاصی احقر از من نگیرند.

الاحقر علی اکبر الموسوی الخوئی.

* * *

با عنایت پروردگار کار تنظیم و تصحیح کتاب «با محرمان راز»، و درج

پاره‌ای توضیحات، توسط حقیر سید علی محمد موسوی

به انجام رسید. و الحمد لله

۵ رمضان المبارک ۱۴۱۵

۱۳۷۳/۱۱/۱۷

تمام شد استنساخ در تاریخ ۹ شعبان المعظم ۱۴۱۴ مطابق ۷۲/۱۱/۲ به دست

اقل الطلاب سید مصطفی حسن زاده

طایفه بیک کاسه بوشاقا بگری گذاشته اند از این معنی طبع و لشکر شده نظرم آمد که بچه مقدسه در اصل

حیات اندر رخ شده دیدم در حیطه قدم میزدند سواد آمده یعنی آدم بچه طایفه چطور است از بود

انتها و فرزند می شود یعنی گریه جان از است بخوا مرده یا زنده است از بود بجان تو قسم نموده و لکن آنچه

مذاهب است باید هر شوم با طایفه که بچه اینجا بود هر چه می بینم دیدم بچه را در بقیه خوانا میزند و کتک می

زدن می کشیدند بچه خواهم بگفته او بروم دالاه زورمند بر با طایفه خودت را کن اطاعت بر سر طایفه

کس گفته در خواب گمان بود از اینجا که تمام طایفه بودند و چشم می گفت کرده با طایفه خود رستم پس

تا به فکر شوق بچه بوده جان او را از سر میروم با آن غذا آورده بود در ظرف طعام با تمام تشوش خاطر خواهم در خواب

دیدم از در فیزی که در اقامت که اول صدقه و قرآن با داده بودم آمد مرا بگفتش جبهه نهان خوردن دعوت

یکتة چون نفوذ پریشانی او در نظرم بجهت دعوتش را اجابت نیکویم انقدر گویم در از آن کسی را بچه میگوید در سفر

میوز که تا جو بخانه غنا اشرفت سپید بخانه نقره از آنکه با دفره مجبور اجابت کردم دست نهاد بقیه خانه

ادوکت کردم در وسط راه دیدم و عود سنگ بزرگ از طرف غم عود میاد در نزد من رسید خواهم برگردم

در آنوقت دیدم پیره زن که خیال آنقدر تغییر رسید غم گفت من سگهار از من دینی کرده برای نه نشان

لکن منم غیر از آنکه نه بودم با این صدقه داده بودم در در اطراف شدم و مردم چقدر از غبار از من در آنجا نشسته

از آنجایی بودم مردم منتظر طایفه میروند و با کسی که آمد تو این نمی بود سفره چیده نهاد آوردند اما تقویید

سوره سانی برای در فرزند میماند بگفته بودم که طایفه بسیار بدین دعوتی بودند فرشته صدقه فرستاد

بعد از مدتی از منار کرد و با کوزه کاغذی آورد که کپوری قبایله است گفته ای قبایله با من است بتا داده ام

حقیر بودم که گفتم قبول بجز من از خود داده گذاشته گفت دل مرا مشک عیب و افتخارم حیات از راه کردند

بگفته باز آنکه کشیده جانم بود و در آنجا بودم که در آنجا نشسته بودم که گفتند بروم با غارتها

و در این ضمن فواکمز فقیر ز اهل دیبندل بغنا گردیدیم بجهت این فزایند در بجا بس ستوده نقل کردیم
 هر گز که شنید بقدر تقدیرش بان پروردگارت کردید کار و بارش فویش در شهر دلم شهر تمام شنیدیم
 از صدای بان ای که ان با عزا بجهت کثرت معاصی و عقاب از من میگردند در عفری ابراهیم و سید